Acc no - 3854

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

دیوان غنی

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور انطباع یافت

Custodian Evacuees Property Kashmir

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی

ای ذات تو سر دفتر افراد وجود | سر بود و نبود راز بود تو نمود
تا وصف جمیل تو نیامد بمیان | حرفی بجهان نبود از گفت و شنود

قادری که گلهای رنگین معانی در زمین سخن سبز کردهٔ قدرت اوست
و کواکب درخشان مبانی بر فلک معانی پروردهٔ نظر تربیت او و ارواح
علوی با ابدان سفلی بر انظر حکمت او آشناست و جامهٔ الفاظ بر قامت
معانی بعلاقهٔ قدرت او رسا لفظ را بهدایت معنی محرم خلوتکدهٔ راز گردانید
و معنی از الصدارت لفظ روشناس قلم و آواز مبانی را آئینه جمال معنی گردد معنی را
مایهٔ کمال مبانی آمعنی را جزو شعهد او خود ساخت و آن لفظ را مایهٔ تعریف خویش
شناخت لفظ برگل معنی غزلخوان شد و شاهد لفظ را معنی از دعا گویان پنهان
من بی زبان را چه یارا که از حمد و ثنای او دم زنم و در چار بازار سخن خ در آورد زبان
مردم انگنم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک صدقت یا رسول الله
صلوة الله علیک و سلامه غواصان این بحر بی پایان تا حبس نفس نکنند
بگوهر مقصود نرسند و شناوران این دریای بیکران تا دست

بدامن عجز نرسند رخت از ورطهٔ هلاک نکشند هرگاه
برافرازندهٔ لوای انا افصح در محمدیتش زبان گفتگو بکام کشیده
و شربت شکر انا مدینة العلم خاموشی چشیده من کیستم که تا در نحور صمدیتش
مدیحی سرایم و حضرت بیچون را بحرف و صوت ستایم رباعی

آن نیّر و قافلهٔ اهل نیاز | سرحلقهٔ محرمان خلوتگه ناز
بی کام و زبان نعمای او در خور دید | زانسان که ز پرده بر نیاید آواز

اما بعد مسلم مجرم بعرض میرساند که نقد سخن نقدی است
روان و گنجی است از مخازن یزدان که در هر عصری و زمانی آنرا
پیش یکی از خواص عباد ودیعت می گذارد و درین عصر و زمان
که آوان تازگی و طراوت سخن و گرمی بازار این متاع کهن است
زر ناقص عیاران این بازار پیرایهٔ هنر پوشیده هر طرف دکانی
چیده اند و خزف چند در رشتهٔ الفاظ در هم کشیده اما چون بنظر
اعتبار ملاحظه کرده شود چهرهٔ الفاظ شان از گونهٔ نجابت معنی
خالی است و غایت نظر ایشان بزینت ترکیبات خیالی معنی و وقوعی
در کلام شان معدوم مطلق است و امور موهومه در پیش ایشان ثابت
محقق خلعت این خلافت بکسی سزد که الفاظش بر قامت معنی چسپان
است و لفظ و معنیش باهم دست و گریبان و قرعهٔ این دولت بنام
کسی افتد که مصرعش بمصرع دیگر رسیده و آراده اش با نفس مراد دوچار
گردیده رباعی

تو شعر مگو کلام لایعنی را | در شعر و سخن ره نبود اعمی را
طفلی است یتیم در کنارت معنی | لفظی باید که پرورد معنی را

کلامی که ناخن و حل را بکنند و گذار وهم را در حوالی آن راه نیفت کلام

D 12
Acc. No. 3854

سحر نظام تارک مراعب دنیای دنی مظهر انوار کمالات معنی مرحومی
مولانا طاهر غنی است که بشرف ودیعت این خزینه رسیده و تخلص
غنی در شان او از عالم غیب نازل گردیده الفاظش در رنگینی نمونه
گلهای گلزار است و معانیش در دلنشینی هم سلک لآلی شاهوار مصرع
مشهورش در بوستان معنی سروی است روان و بیت بلندش در میدان
سخن رایتی ظفر نشان خط محو در مسوده قلم گوهر بارش چون خط جوهری
معلوم و لفظ شاک بر صفحه اشعارش پهلو نشین نقطهای موهوم
حرف رنگینش تا از لب سر زند چون خط نوخطان سبز میگردد و سخن
دلنشینش تا از زبان بر آید مانند ریخته قلم خوشنویسان بکرسی می نشیند
استخوان بندی سخنش جان معنی بقالب لفظ می اندازد و بند و بست
کلامش شکستگی زبان قلم درست می سازد نظمش مطلع دیوان سخنهاست
و نثرش بیت الغزل جریده انشا شهرتش بزبان حال بکمال سخن فهمی او
قائل است و دو مصرع رسیده اش برین دعوی دو شاهد عادل اشعارش
محضر یست برین معنی بمهر لفظ انتخاب رسیده و کلام سحر آمیزش
ملهم غیبی است بامعنی ناطق گردیده اگرچه آن مجمع کمالات بیشتر
بشاعری شهرت یافته و شعرش در پنجاب تیز دستی بکار برده اما کمالات
شاعری او نمونه ایست از کمالات دیگر و سخنان رنگینش گواه بیت
از جمال معنی آن نیکو ضمیر طبع بدیهه یا لتش هرگز تفکر شعر سر فرو نیاورده
و تدوین دیوان را تحصیل حاصل شمرده علم را انفاس عرفان
ساخته بود و شعرش پرده دار سرود می نمود معارف حقیقی در
لباس علوم رسمی از و پوشش میساخت و از سخنان گوناگون مرقعی دوخته

بر بالای هر دو می انداخت چنانچه خود می فرماید شعر ز شعر من شده پوشیده فضل و دانش من * چو میوه که بماند بزیر برگ نهان * اگر افلاطون نشنه از فراستش سیداشت هرگز در خم نمی نشست و در ترک و تجرید چنان میکوشید که از پیکر همیو کلکش جز پوستی و استخوانی مانده بود و از اسباب این جهانش کاغذی و قلمدانی از عزلت و انزوا بی فی اتی بغیر از سخنان وحشی بکسی رام نمی شد و بجز معنی بیگانه با کسی آشنا نمیگردید تنش روحی بود مجسم که سخنان باریکش آئینه حال او است و روحش نوری معظم که معانی روشنش درین عالم ترشیح مثال او درین کمالات بجناب فواضل مآب عارف معارف حقانی سالک مسالک سبحانی حضرت شیخ محسن فانی دامت علی سائر المسلمین فیوضاته انتساب داشت و خود را فنا فی الشیخ می انگاشت و در سر این سال که مرغ روح آن سکندر شاه راه معنی با طائر سخن تا آشیان ملاء اعلی شتافته و در فضای عالم ملکوت پرواز طیران عد یافته سخنی چند که از ذات شریفش یادگار مانده بود چو جبر بر صفحه روزگار ثبت نمی نمود و خلفی چند که طبع لطیفش بجای خود نشانده چون یتیمان بی خانمان در سفینه ها در دم کوچه بکوچه می گردیدند از آنکه مسوده اشعارش شیرازه جمعیت پذیرد و سخنان بیاضش صورت دیوان گیرد رشته خیالش از هم گسیخت و نسخه وجودش از ترتیب اجزای عمری افتاد

قطعات تاریخ لمولفه

از فوت غنی گفت که دو مه غمگین
تاریخ وفاتش از پی سند بگو
دویش بمن گفت قائلی که غنی مرد
اهل الهی بخیر بمرگ نمیرند
نیست وفاتش خبر انتقال مکانی

ایضاً

هر کس شده در ماتم او خاک نشین
پنهان شده گنج هنری زیر زمین
قلت اسکت انت لیس ذکیا
کیف یموت الذی یکون تقیا
کان تقیا و طاهرا و نقیا

زندگی دیگر است مرگ عزیزان	مردُ وَلِیٌّ عِنْدَ مَنْ یَکُونُ وَعَمیا
دل ز حرز وسال رحلتش چو طلب کرد	قَالَ لَنَا اَنْ تَقُوْلَ رَحِّی حَیْنِنَا

چون این هیچمدان کج زبان بجناب آن مغفور نسبت شاگردی داشت و از صحبت دانشش علم مفاخرت سمی افراشت خواستم باتفاق خادم الفضلا ملک الشعرا سر حلقهٔ شاگردان رشید ملک شهید به تدوین دیوان سحر بیانش حق شاگردی بتقدیم رسانم و به شاگردی او خود را استاد عالمی گردانم و قصد آن کردم که بیت بیت و مصرع مصرعش از هر جا بهم رسانیده بصورت دیوانی جمع آرم و این ریزهای خوان احسانش در سفرهٔ اخلاص بگذارم که هر کس ازین نعمت روحانی بهره بردارد آن مغفور را بفاتحه خیری یاد آرد و مرا نیز محروم نگذارد شعر

اگرچه نیک نیم خاکپای نیکانم — عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

تفرقهٔ جمیع دوستان بجمعیت مبدل باد بالنبی و آله الاطهار الامجاد

سفره بالضم توشه دان مسافر

Acc No 3854

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

به بزم می‌پرستان محتسب خوش عزتی دارد
که چون آید بمجلس شیشه خالی میکند جا را

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو
که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را

به بزم می‌پرستان کشتی بر طاق نه زاهد
که میریزند مستان همچو ما خون مینا را

شکست از هر در و دیوار می‌ریزد نگر گردون
ز رنگ چهره ما ریخت رنگ خانه ما را

ندارد ره بگردون روح تا باشد نفس در تن
رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کرد نور دیده‌اش چشم زلیخا را

میار ای بخت بهر غرق ما در شور دریا را
پر ماهی نگردان بادبان کشتی ما را

لباس ماتمسکباران تعلق برنمی‌تابد
بود همچون حباب از بخیه خالی پیرهن ما را

بود از شعله آواز قلقل بزم می روشن
مسرت گردم مکن خاموش ساقی شمع مینا را

دم جان بخش او تا رنگ حیرت بخت در عالم	زمهر آئینه در پیش نفس دیدیم مسیحا را
اگر لب از سخنگوئی فرو بندیم جا دارد	که بود از نزاکت تاب بستن معنی ما را

غنی ساغر بکف جمشید پیش میفروش آمد
که شاید در بهای باده گیرد ملک مینا را

تهی کن ای دل از پرورده خود زود پهلو را	که آخر نافه تا کشتن بود همراه آهو را
نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد	که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را
ز آسیب صبا آسوده تا صبح ابد باشد	کند شمع از پر پروانه گر تعویذ بازو را
بنرمی جان ز دست سخت گیران میتوان بردن	بزیر تیغ سر کس نگیرد خامه مو را
کند در پیش آن پای نگارین سجده با نقش	بلی کاری به از آتش پرستی نیست هندو را
فلک در گردش است از بهر خواب بخت ناسازم	بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را

غنی از بی ثباتی طالع شکست افتد به بازارم
بی سود آنکه گیرم اگر سنگ ترازو را

تواند صورتی دادن خیال آن کمر رو را	مصور گر کند از بال عنقا خامه مو را
هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را	بغیر از موشکافان کس نفهمد معنی او را
نغنه دل چو نی بستند کم ظرفان ازین غافل	که این آخر ز تندی کند سوراخ پهلو را
میان کشتگان سر از خجالت بر نمی دارم	تهی تا چون کمان کردیم از تیر تو پهلو را
مگر نقلی ز روی نسخه حسن تو بردارد	که مه امشب کشید از هاله جدول صفحه رو را

غنی تا چند باشد سینه چاک از دست عریانی
تنا بر پیرهن دوزید چاک سینه او را

گرفت تاک و یک رنگ نبود غافل و هشیار را	در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را
برد از [illegible] دشمن تکیه کردن ابلهیست	پا بوس سیل از پا افگند دیوار را

طفل اشکم گر ببازی رو بصحرا آورد	کاغذ بادی شمارد ابر دریا بار را
دل باشد لال ستم ماندم از مقصود دور	نردبان کردم تصور راه ناهموار را
حال ما از نامه بال کبوتر روشن است	تا چه بنویسیم شرح سینه افگار را
شیشه ها را محتسب از بسکه بر دیوار زد	کرد مینا کار آخر خانه خمار را

از مه و انجم غنی بر اهل بینش روشن است
کز سفیدی نیست نقصان دیده بیدار را

بر زمین پیوسته می بینیم زلف یار را	کی برد از سر هوای خاک بیرون مار را
تا تو رفتی رفت از کف نقد عیش ای دلنواز	باد در دست است دائم بی تو موسیقار را
سخت دل کی می رساند سر و خود را بکام	آب پیکان تر نمی سازد لب سوفار را
کوه کن گر جنگ با خارا کند بیهوده نیست	در دل اغیار نتوان دید نقش یار را
تا کی ای بی رحم چشم خویش می بندی ز ما	طاقت بستن نباشد مردم بیمار را

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک
شعله شاخ گل بود مرغان آتشخوار را

گرم رو مانند شمعم بسکه در راه فنا	دور نبود گر بسوزد در کف دستم عصا
خانه ما زیر بار منت نقاش نیست	نیست نقشی پیش ما خوشتر ز نقش بوریا
بسکه شد زنجیر پایم رشته حب الوطن	در سفر دائم چو سوزن چشم دارم در قفا
گر رسد در گوش من آواز سنگ کودکان	میروم از خانه زنجیر بیرون چون صدا
خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب	تا نیاید راه در کاشانه ات سیل بلا
پای ما در راه عشق از بسکه می آید بسنگ	میرسد در گوش من از کاسه زانو صدا

از خود آرائی غنی در بند زینت نیستم
می پرد چون رنگ رو از دست من رنگ حنا

[illegible]

بچشم آبرو رنگی نیست خوان بادشاها را / که دارد کاسهٔ درویش نعمتهای الوان را

نگاه تیز می بینم بسوی او غزالان را / نگه دارد خدا از چشم آن تیز مژگان را

کس از پروردهٔ خود در جهان حظی نمی بیند / تبار ز نال کی دوزد قلم چاک گریبان را

نگر آن شاه خوبان کرد مصر حسن را غارت / که باشد بر جبین داغ غلامی ماه کنعان را

نباشد بی سر زلفت سر بوئیدن مشکم / که بوی نافه باشد موی بینی بیدماغان را

ز بی عقلی چو طفل اشک نیک از بد نمیدانم / سر پستان تصور میکنم گوی گریبان را

توکل پیشه را روزی بدست خویش میباشد / مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را

بجز آزار از همسایه بکس نمی بیند / غنی استادگی در لب گزیدن نیست دندان را

بریزش زیر بار خود در آور نیاده جان را / بیفشان سیم و زر چندانکه بردار بدامان را

ز دست انداز دشمن نیست غم خلوت گزینان را / که بیم آستین نبود چراغ زیر دامان را

به بیدار خیال زلف خوبان میکند شبها / ز الفت بسته بیند چشم من خواب پریشان را

بجو دوری ز همجنسان تلاشی گر طمع داری / چو می بینی جدا از یکدگر لبهای خندان را

برای زخم ما از مشک تا سازد سینه بالشش / برآهو آزماید چشمت اول تیغ مژگان را

نگر زد پرتو خورشید حسنت در جهان آتش / که برج آبی چاه است منزل ماه کنعان را

غنی تا نقش خط گشت از نگین لعل او پیدا / دهن شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحان را

دمی که یار گذارد قدم بخانه ما / سزد که کعبه شود سنگ آستانه ما

سزد که دعوی همسایگی بمور کنیم / که صحن خانه خلق است بام خانه ما

درین بهار که با سبزه دام همرنگ است / چو تخم مرغ نگردید سبز دانه ما

دل از خیال گره های زلف یار پر است / گهر ز مهره مار است در خزانه ما

زشوخی قدم ما غنی نشود ویران
بود ز آهن اگر چون کلید خانهٔ ما

در معرکه صد زخم رسد گر به تن ما
زان به که بود داغ سپر بر بدن ما

تا سر که پیشانی دونان نخشیدیم
دندان طمع کند نشد در دهن ما

عمریست که جز شکوهٔ ما کار ندارد
دوزید لب گور بتار کفن ما

برو ندیس از مردن ما معنی ما را
صد شکر که ماندست بیاران سخن ما

از بسکه ضعیفیم حباب کمر او
خبر مو کسی نیست غنی گورکن ما

چشم ما روشن شد از خاک در میخانه‌ها
ریختند از سرمه گویا زنگ این کاشانه‌ها

سعی بهر راحت همسایگان
بشنود گوش از برای خواب چشم افسانه‌ها

بر هم از سرگرمی ما خورد بزم میکشان
آتشی گشتیم و افتادیم در میخانه‌ها

در شب زلف تو خواب چشم نصیبم کی شود
خار می روید ز پهلویم به بستان شانه‌ها

آتش داغ جنون از سنگ طفلان میکشند
یک نفس غافل نیند از کار خود دیوانه‌ها

رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانه‌ها

بعد مردن هم نگردم سیر از صهبا کشی
می کشم تو شیشه چو گردم خاک در میخانه‌ها

بعد مرگم گر خورد افسوس آن بیدرد شوخ
می گزد انگشت شمع از ماتم پروانه‌ها

دائم از مستی غنی در رقص چون دولاب باش
گر نباشد می توان گرداب در پیمانه‌ها

ما بلبلان بلند نسازیم خانه را
خوش کرده‌ایم خانهٔ تنگ آشیانه را

سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است
پنهان درون غنچه نگر بیضه دانه را

شد سنگ آستانهٔ دین هر بتی که بود
کافر بیا و سجده کن این آستانه را

دیوان غنی

دندان مار گرچه بافسون توان کشید — از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
روزی که گل ز باغ بغارت برد صبا — بلبل بباده شسته آشیانه را
تا آن دل خیال گره های زلف بست — گوهر بود ز مهره مار این خزانه را

اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی
در زندگی ز خاک برآور خزانه را

بی نشانی دارد آزاد از بلا وارسته را — دام باشد نقش پای خویش صید جسته را
قید از عشاق در معشوق آزادی خوش است — صرف دام بلبلان کن رشته گلدسته را
در نگر لب تن مضمون نگین لطف نیست — کم دهد رنگ ارکسی بندد حنای بسته را
رفع شد وسواس خاطر از نماز با حضور — ما بدست بسته وا کردیم قفل بسته را

بی تو هر شب تا سحر دارد غنی سوز و گداز
شمع بالین شاهد حال است این دلخسته را

شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما — باشد نگین نام تو مهر دهان ما
تر همچو آسیا نشد از آب نان ما — از تشنگی است خشک زبان در دهان ما
آگه نشد طبیب ز درد نهان ما — این نفس ماخموش تر است از زبان ما
گویی که در تنور فلک قحط هیزم است — تا آتش تهی نسوخت نشد پخته نان ما
از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم — گردید میل سرمه زبان در دهان ما
از صیدگاه دهر گذشتیم ناامید — زاغ کمان ماست شکار کمان ما
موی سفید ماست همه گرد آسیا — شد قوت آسیای فلک استخوان ما

کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست
عنقاست گوشه گیر غنی در زمان ما

ز نقش پای تو گلها شگفت قالی را — نهال ساخته سرو قدت نهالی را

فراغتی به نیستان بوریا دارم
نمی شود سخن پست فطرتان مشهور
به تخته بندی چوب قفس شدم محتاج

مبادا راه درین بیشه شیر قالی را
بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را
دگر علاج ندیدم شکسته بالی را

غنی اگرچه فقیر است همتی دارد
فشانده است بکونین دست خالی را

جان را بکوی دوست روان میکنیم ما
مطرب گر آرزوی تو فریاد ما بود
مشهور در سواد جهان از سخن شدیم
نتوان چو زاهد از ره خشکی بکعبه رفت

یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
مانند نی بدیده فغان میکنیم ما
همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما
کشتی به بحر باده روان میکنیم ما

ما را چو شمع مرگ بود خامشی غنی
اظهار زندگی بزبان میکنیم ما

در عمر بس بود دم سردی غذای ما
در فقر هیچکس نبود آشنای ما
از روزگار روزی ما جز شکست نیست
زان پیشتر که دانه ز خرمن جدا کنند
کاهیده است بسکه تن ما ز قید عشق
مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم
تا کرده ایم در ره شوقت قدم ز سر

سوزد زبان گرم چو صبح اشتهای ما
نه نشست غیر گرد کسی در سرای ما
سنگ فلاخن است مگر آسیای ما
سوراخ مور شد دهن آسیای ما
طوق گلوی ما شده زنجیر پای ما
نگرفته است بخیهٔ سوزن قبای ما
آتش بود ز داغ جنون زیر پای ما

در علم فقر هر که شد استاد چون غنی
بر داشت نسخه از ورق بوریای ما

حاجت از عدو چو رود دست دهد استغنا

قد خم حلقه چو شد کار ندارد بعصا

گره بند قبایش نشد از دستم وا | بند انگشت شد آخر گره بند قبا

خون بجوش آمده از ذوق شهادت مارا | که ابی بزند تیغ تو بر آتش ما

سرکش از جای بجنبد پی تعظیم کسی | شمع آسا رگ گردن بودش رشته پا

بسکه از سخت‌جگی شد نفسم خاکستر | میتوان از دم من آئینه را داد جلا

چون مه نو که نگردد ز شفق سر گره سرخ | ناخن همت من رنگ نگیرد ز حنا

چاره کار بدست من و من بیچاره | بند انگشت بناخن نتوان کردن وا

بس که بی باده گلرنگ دلی بردارد | کدوی سبز بماند بنظر شیشه ما

گرد خود گرد غنی چند کنی طوف حرم | رهبری نیست درین راه به از قبله نما

فروغ شعله ادراک دیری است کم پیدا | بود اینمعنی پنهان ز شمع صبحدم پیدا

ز خط لب میگردد دهان آن صنم پیدا | که پنهان است مضمون گرچه بسیار رقم پیدا

شود از خط لب و دهان آن صنم پیدا | لسان معنی پنهان که گردد از رقم پیدا

بدور آن دهن گردید خطی قلم پیدا | نشد هرگز چنین خط خوش از کتم عدم پیدا

خوش آن سالک که گیرد پیش راه بی‌نشانی را | رود بر آب تا نشود از و نقش قدم پیدا

قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را | بود اینمعنی از تاریکی پای قلم پیدا

نمیباشد مخالف قول و فعل اوستادان با هم | که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا

بدست از زلف او تا سر خط دیوانگی دارم | چو قلم شکل زنجیر است از نقش قدم پیدا

غنی تا چند پرسی دستگاه اهل دنیا را | که باشد وسعت آن از حصار جام جم پیدا

فتد در خانه زین چون گذر آن لعبت چین را | پر پروانه سازد شمع حسنش دامن زین را

بهم شیر و شکر آمیزشی دارد نمیدانم | که ره چون نیست در چشم سفیدم اشک شیرین را

کجا اهل ریا را آگهی از درد دین باشد	که خواهند از پی فوت نماز این قوم سپر را

غنی تا نفس چون رشته گلدسته میگردد
زبانم گره تقریر آورد اشعار رنگین را

میکند روشن خیال مهر روشن سینه را	عکس می بخشد جلا چون ماه این آئینه را
خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر است	سد راه عیب جوئی گشت زنگ آئینه را
همچو سیدردان نسازم چشم بر مرهم سیاه	مشک میباشم برنگ لاله زخم سینه را

چون غنچه هر کس که دم از خاکساری میزند
می تواند کرد روشن از نفس آئینه را

تشنه پابوس خود زین بیش مگذار آب را	ای نهال باغ حسن از خاک بردار آب را
پیش بین بر خصم در تدبیر سبقت می برد	خواب تا چشمت نه بندد وه که بندد خواب را
ساغر برگشته بختان نصیب از باده نیست	نیست غیر از آب دریما نهاد دولاب را
ما به نرمی جان ز دست سخت گیران میبریم	هیچ سفتن نیست چون در قطره آب را
دیده تا سرگشتگی های مراد در بحر عشق	آب میگردد ز خواهش در دهان گرداب را

ایضاً

شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا	گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا
تا زبان چون قلم از کام نیاید بیرون	نکند هم این چرخ سیه کاسه ادا آب مرا
سوی مسجد نبند نفس بدم راه هنوز	گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا
آب تیغت چو گذرد در دل مجروح کند	بخیه چون موج شود زخم چو گرداب مرا
ویرانهٔ من چنان گشته که چون مردم چشم	تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا

ایضاً

نماید حکمتش چون در شفا بخشی ید بیضا	گذارد بینه را بر داغ ماهی از کف دریا

ندارد در هوای گرم لطفی آتش صهبا
نصیبی نیست از اهل کرم برشته نجار را
زبان نی به آواز بلند این حرف می گوید
خوشا عهدی که مردم آدم بی سایه را دیدند
رهی کی در صفای خط ز دزدان معنی روشن

هلال عید دائم گر رگ ابری شود پیدا
که هرگز بر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا
که می سازد به یکدم چوب را صاحب نفس گویا
غریب است این زمان گر سایهٔ آدم شود پیدا
کجا از دلکلفت محفوظ دارد خرمن مه را

ایضاً

تن ساخته پابند درین مرحله جان را
آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید
شد روشنم از شمع که در بزم حریفان
خبر آبله پای من امروز درین دشت
مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر

ساکن کند آمیزش خاک آب روان را
الفی میشم و تیر و کمان را
خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را
جرسی نبود قافلهٔ ریگ روان را
کی تیر برد خویش و بد زاغ کمان را

ایضاً

هر که پابند وطن شد می کشد آزارها
سبحه از سینهٔ صد چاک ما یادی نکرد
تا بروی گل نخندد چشم بیرون ندگان
از حساب حاصل گشت جنون ناخن نیم

ای پای گل اندر چمن دائم پر است از خارها
گرچه بستم رشته بر انگشت سوزن بارها
نسبت بلبل آشیان در رخنهٔ دیوارها
کردم از انگشت پای خود شمار خارها

ایضاً

ساقی بجام ریزه پرگال را
تا رزق خود رسد بدست تو چو آسیا
شود گل تواضع دشمن بجز گزند
چشم فلک که پرداز شفق ابروست

ماه تمام ساز بیک شب هلال را
دائم خموش دار زبان سوال را
پابوس تیشه افگند از پا نهال را
بر دیده می نهد پر کاه هلال را

۱۶ دیوان غنی

	ایضاً
امروز همیم شهرهٔ عالم ز نحیفی	عمریست که از ضعف فتادم ز پا تنها
گویا مخوان نامهٔ ما را که خود از شوق	آید بسخن صفحه چو اوراق زبانها
کج را بتکلف نتوان راست نمودن	کی تیر توان ساختن از چوب کمانها
گشتیم هوای دم شمشیر بتان خاک	از سنگ مزارم تبراشید فسانها
عمریست که از شوق خدنگ تو بهر	در دشت هوس خاک نشینند نشانها
ازیاد دهان تا نرود دقت سخن زود بست از رگ جان رشته بر انگشت بیانها	
اگر میدید باهم اتحاد بلبل و گل را	مصور می‌کشید از رنگ گل تصویر بلبل را
گراشی تا آشنای چرخ ساز و زیر قم	ازان بهتر که بینم روی یاران سر پل را
خیال نازکم را نیست تاب ناخن	غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را
	ایضاً
سفر چگونه کنی از دیار خاطرها	که دامن تو بگیرد غبار خاطرها
ز بزم می بردای محتسب گر بشارت	چو شیشه سر مینا است بار خاطرها
چو میل سرمه برآمد ز چشم جانان گفت	که سیر میکده شوید غبار خاطرها
	ایضاً
چسان کنم دم بسمل بلند افغان را	ز سرمه کرد سیه تا بتیغ مژگان را
کدام باز ندانم در آشیان شده است	که هست حکم پر کاه بال مرغان را
اگر ز فاقه بهم بندیم بر شکم سنگی	گمان برند که داریم در بغل نان را
	ایضاً
معذورم ار ز خانه نباشد خبر مرا	آمد چو اشک پیش بطفلی سفر مرا

کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود
آزرده ام ز دیدن مردم عجب مدار

شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا
گر او فتاد مردم چشم از نظر مرا

ایضاً

توسن تو رساند فلک تشتاب مرا
به بحر پر خطر عشق چون گشایم چشم
چو من به بحر تحیر کس آشنا نبود

نیرسد بزمین پای چون رکاب مرا
که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
یکی است پیرهن و پوست چون حباب مرا

ایضاً

نجات از قید محنت نیست ارباب تعلق را
نیفتد کارسازان را بکس در کار خود حاجت
بود از سینه بیرون کردن آن دل که سنگین است

بلی نجار هرگز کس نه بیند پای گلبن را
بنجار یدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
دلیل راه خود گردان درین وادی فلاخن را

ایضاً

گرد سر با نامه آن ماه قاصد راه را
عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را
کاسهٔ خود پر مکن زنهار از خوان کسی

ای کبوتر پر مکن از اشک حسرت چاه را
سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
داغ از احسان خورشید است ابر ماه را

ایضاً

یک سحر از در م ای دولت بیدار بیا
حلقهٔ در زنگ و رخنهٔ دیوار ببین
عذر در راه وفا پیش نخواهد رفتن

روز م ای ماه شده بی تو شب تار بیا
چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا
بر سر عذر میا بر سر رفتار بیا

ایضاً

صفای حسن تبان می‌تراود از دل ما
چنان بیاد سر زلف او گرفتارم

ز آب آئینه گوئی سرشته شد گل ما
که غیر خانهٔ زنجیر نیست منزل ما

شدیم خاک ز بس در خیال عارض او
سبزد اگر گل خورشید روید از گل ما

ایضاً

گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی
نسازد آب دریا سبز هرگز خار ماهی را

هوا از گفتگوی سر دنا صح چون خنک گردد
توان از آتش می سوختن این برگ کاهی را

غنی از دولت فیض نیا نگردد عیب کس زایل
که زر نتواند از روی محک شستن سیاهی را

ایضاً

ز روی ماه سیاهی بنور ماه نرفت
کسی به پرسش احوال من نمی آید
ز غنچه تکیه چو شبنم بزیر سر نه نهم
لبان شمع که افتد ز پیه خود بگداز
بگلشن ار گرمی چشم من نمی افتد

نیامد هست بکاری کمال خویش مرا
بغیر گریه که آید بکار آل خویش مرا
که به زبالش پر هست بال خویش مرا
وبال گردن خود گشت بال خویش مرا
گل مراد شگفت از سفال خویش مرا

ایضاً

رفت مانند شیشه ساعت
روزی ما نیست غیر از خاک
هست چون ناخنم نگین بی نقش
بی تکلف نفس شمرده زدن
گردد آئینه روشن از نفست

عمر من در نفس شماری ها
خاک بر فرق مالداری ها
ننگ دارم ز نامداری ها
نیست کم از نفس شماری ها
گرز نی دم ز خاکساری ها

ایضاً

بی وجه مدان جاهلی ما که ز استاد
جز وصف سر زلف تو در نسخه ما نیست
دامن بمیان بر زده از پی قلم

از همت عالی نگرفتیم سبق را
مسطر نگر از شانه کشیدیم ورق را
ای شوخ مگردان دگر از ناز ورق را

اشک از غم افزونی روزی نفشانیم — این سیل مبادا ببرد دستهٔ ریق را

ایضاً

هلال نیست که ناخن زدست نبل چرخ — نوشتهٔ مصرع ابروی او بآب طلا

خلل پذیر شد از ضبط گریه نور نگاه — ز راستتن گله دارد چراغ دیدهٔ ما

عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست — به از وضوی عزیزان بود تیمم ما

به بخت تیره گریزم ز شر دمهری چرخ — مباد سایه نشین کسی بجز نسیم سر ما

ایضاً

هردم میکند نرگس سر جانب بیمار تنها — که فصل گل بچشم کم نباید دید گلشن را

سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد — لبسنگ سرمه حاجت نیست هرگز چشم روزن را

چو استعداد نبود کار از اعجاز نکشاید — مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را

اعتمادی نیست بر گردون که در و بنا — ریخت معمار قضا رنگ از شفق بنیانه را

طبع آن شاعر که شد با طرز دزدی آشنا — معنی بیگانه داند معنی بیگانه را

چشم عاشق روشن است از پرتو دیدار دوست — شمع محفل وادی ایمن بود پروانه را

ایضاً

اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما — چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم ما

روزی ما می شود آخر نصیب دیگران — طالع برگشته همچون آسیا داریم ما

ایضاً

هشیار درین نشه دمی نیست دل ما — گویا که می ولایتی است آب و گل ما

چشم اثر مرهم کافور ندارد — نقش پر طاوس بود داغ دل ما

ایضاً

نقصان ما بود گل حسن کمال ما — از برگ خود چو شمع بسوزد نهال ما

مارا ز آفتاب قیامت غنی چه باک
دوزخ ترست از عرق انفعال ما

ایضاً

خبر می آورد گاهی ز کوی دوست مجنون را
سگ لیلی ازین ره خوشتر از بهشت مجنون را

نگر زد خنده دندان نما گر سگ لیلی
که از شادی نگنجد استخوان در پوست مجنون را

ایضاً

غیر زلفت که پریشان شده در ماتم ما
نیست آشفته دلی خاک نشین در غم ما

نفس ما شده از سوختگی خاکستر
سبز در آئینه اگر صاف نگردد از دم ما

ایضاً

میکند ویران تمول خانهٔ معمور را
انگبین سیلاب باشد خانهٔ زنبور را

چون برآرد دست چرخ از آستین انقلاب
کاسهٔ دریوزه سازد چینی فغفور را

برگردیدن ۱۲ — بیار کوس هیچ ۱۲

ایضاً

کوی جانان که هست جان آنجا
کعبه شد سنگ آستان آنجا

گلشن حسن را تماشا کن
که ندید سبزه در خزان آنجا

ایضاً

بی نیازی از سخن هرگز نباشد گوش را
سیر چشمی حاصل از نعمت نشد سرپوش را

در سر شوریده ام یکمو هوا بیش نیست
خوشتر از آواز دف دانم صدای گوش را

خواهش ۱۲ — مقدار یک مو ۱۲

ایضاً

سرو هر که به بستان لشکر بید آورا
دست بیرون ز بغلش از پا افگند شمشاد را

عاشقان روز شهادت خسرو وقت خود اند
تیشه بر سر افسر شاهی بود فرهاد را

مراد قتل شدن از دست معشوق ۱۲

ایضاً

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما
خبر الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما

تا بچشم آن تغافل پیشه میشد آشنا
کاش بودی برگ نرگس کاغذ مکتوب ما

دیوان غنی ۲۲

ایضاً

دل همان به که بآرام رساند خود را
محرم است آینه وآن عکست محروم

در محرم و محروم صنعت اشتقاق ۱۲

ایضاً

چون نفس تا دم آخر نتواند خود را
آب خواهد که بآئینه رساند خود را

ایضاً

نباشد طاعتی مقبول غیر از فکر او ما را
چو نبود در ره بیرون رفتن جان بهر لب سوزی

ایضاً

نیاید جز بمحراب گریبان سر فرو ما را
بوقت نزع گیرد تنگ بخت ما گلو ما را

ایضاً

جهان تمام مسخر ز جام شد جم را
غنی چرا صله شعر از کسی گیرد

ایضاً

بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
همین بس است که شعرش گرفت عالم را

مشهور شده ۱۲

ایضاً

نیست حاجت که بگیرند بزر آینه را
ساخت در پرده زنگار نهان چهره خود

سندی مورچه ۱۲

ایضاً

سپید به زنگ زخم زره سپر آینه را
گردد تر شرم رخ یار مگر آینه را

باعتبار آبدارے ۱۲

ایضاً

آزاده ام ز قید زمین چون نهال شمع
از لطف می چو سرو و گل آیند در نظر

لف و نشر غیر مرتب ۱۲

ایضاً

بر دوم فرو بآب و گل خویش ریشه را
هر چند ریزه ریزه کنی جام و شیشه را

ایضاً

ز شوخی بسکه در پرواز بینم هر نفس گل را
ز شوق گوشه دستار او از بسکه بیتابست

ایضاً

چو بلبل میتوان کردن بگلبن در قفس گل را
پر دماند شبنم هر نفس چشم هوس گل را

ایضاً

تا تو رفتی کس دگر ننشست در پهلوی ما
ضعف طالع بین که آخر همچو عکس آینه

ایضاً

رنگ با این اختلاط آخر پرید از روی ما
چهره شد با ما اگر رنگی پرید از روی ما

یار با آئینه گوید ز روی التفات	ایضاً	ساده رویان دوست می دارند روی ساده را
هر که بود از می پریشان شد چو بید باغ غنی		تا بر آب افگندم از دامان تر سجاده را
گر کند تار نفس را رشتهٔ سوزن مسیح	ایضاً	کی تواند دوخت زخم سینه چاکان ترا
بیدلان را گاه گاهی میتوان خواندن ولی		ای که اندر صورت دل داده پیکان ترا
		بجای دل عاشقان را پیکان تو است ۱۲
ز پهلوی ضعیفان است آگرمی پشت گرمش را	ایضاً	پر کاهی که بینی بال پرواز است آتش را
چه باک از زاهد خشک میخواران سرکش را		که موج بوریا از پا نمی انداز د آتش را
بمنزل میرساند کشتی مے کاروانی را	ایضاً	برد یکدم ازین عالم بآن عالم جهانی را
		در یکدم ۱۲
از ناز چه پوشے رخ آئینه نما را	ایضاً	چون قبله نما چشم برد آئینه ها را
نامحرم نشاید گفت اسرار نهانی را	ایضاً	به پیچم چون قلم در نامه پیغام زبانی را
نتوان بر دشمن تواضع جان را	ایضاً	قامت خم نرهاند ز اجل پیران را
شاطه خون شد دل من جگر مشکناب را	ایضاً	نشتر فزن است شانه رگ آفتاب را
بالفتح زنی که شانه کشی و آرایش عروسان پیشه او باشد ۱۲		باعتبار دندانه شانه ۱۲
زور عشق ضعیف است بسکه پیکر ما	ایضاً	شود بتیغ گریبان جدا ز تن سر ما

گریهٔ عجب ملائم کند آن سرکش را بحرکات تغشه ۱۲	ایضاً	آب بر خاک زند سرکشی آتش را
بسکه ببرد از هوش فکر آن رخ نیکو مرا	ایضاً	هست در پیش نظر آئینهٔ زانو مرا
محنت کجا ز سر وی وی میکشیم ما نام ماو سرماکه بهندی باگهه گویند ۱۲	ایضاً	از سنگ شیشه آتش می میکشیم ما
بیا بلبل به بین در پردهٔ گل آفتابی را	ایضاً	چرا از سادگی محجوب خود کردی نقابی را
همچو سوزن دائم از پوشش گریزانیم ما	ایضاً	جامهٔ بهر خلق می دوزیم و عریانیم ما ای راحت ودان انیس خود نمیخواهیم ۱۲
تا نجت واژگون شد معمار خانهٔ ما	ایضاً	گردید چون کمان کج دیوار خانهٔ ما
آتش می تیز سازد شعلهٔ آواز را	ایضاً	بر کدو نی باده باید بست تار ساز را
خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را	ایضاً	گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را
تا تو رفتی مے ندارد کار با مینای ما	ایضاً	نیست فرقی از کدو بی سر تا مینای ما
می پرد از اشتیاق سیل امی معمار ما	ایضاً	برگ کاهی نجنبشم رخنهٔ دیوار ما یای وحدت ۱۲

بر سر غیرت چو دید آن ابروی خونریز را	ایضاً	گرد ماه نو سپر از بیم تیغ تیز را
در دل دلدار وا گردم رقیبم شد دوچار آنجا	ایضاً	زدم نقبی برون آمد بجای گنج مار آنجا
خمار صاف از درد بهر تو کردمے را	ایضاً	آورد شوق لعلت بیرون ز پرده می را
ز و رحمتی تا هست کی افتاده می باشیم ما	ایضاً	همچو خم در گور هم استاده می باشیم ما مشهور است که خم شراب زیر زمین دفن میماند ۱۲
تابوت مرده دوش هشیار کرد ما را عبرت گرفتم ۱۲	ایضاً	پای بخواب رفته بیدار کرد ما را خوابیده ۱۲
هست زهر آب فنا صهبای ما آب زهر آلوده ۱۲	ایضاً	زهره شیران بود مینای ما در زهر و زهره تجنیس زائد بیک حرف ۱۲
زنجی گر ز طبعم در شکایت بسته معنی ها	ایضاً	اگر خواهی به بیت می فرستم بسته معنی ها
کند گر خودنما چون مه سواد صفحه روشن مغرور ۱۲	ایضاً	بگردون می رساند دعوی صاحب کمالی را
خویش را باکه بسنجیم غنی در سبکی	ایضاً	نیست جز سایه خود سنگ ترازو ما را ای سایه هموزن من است در سبکی ۱۲
بسکه بی زلف بتان رفت زدم بر زانو	ایضاً	صورت شانه گرفت آئینه زانو ها
حسن و جمال فراق است دشمن بیت عارضی	ایضاً	سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را مراد ملال و کدورت خاطر ۱۲

ایضاً

صیاد ما چو ترکش پر تیر میکند | در یک قفس اسیر کند صد پرنده را

ایضاً

شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی | غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا

ایضاً

از رهِ وارستگی پیوسته همچون گردباد | خانه بر دوشم نمی باشد غم منزل مرا

همیشه ۱۲ — خانه بر دوش یعنی بی خانمان و آزاد ۱۲

ایضاً

پیرو ما شو که همچون خامه در راهِ سخن | بی سعی میتوان بردن نقش پای ما

ایضاً

صاحب سخن نجنبد از بهرِ قوت از جا | دائم بخانه خود روزی رسد زبان را

ایضاً

فارغ بود از آفتِ گیتی دلِ روشن | از برق زیانی نرسد خرمن مه را

ایضاً

نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود | پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما

یا تو نگیر ۱۲

ایضاً

شب فراق تو ای آفتاب عالمتاب | لبالب است چو گردون ز داغ سینه ما

لفظ در مقدر ۱۲ — پُر ۱۲

ایضاً

بی سیم نیست چهره زرباف بات ما | دستار نقره باف ز مو بسته ایم ما

ایضاً

چون شکستِ و سبو پائیم هیچ نگذشت | عاقبت بجوش لسنم تخته تابوت را

یا نگیر ۱۲

ایضاً

زنهار چشم خود را بر دست کس مدوزی		خالیست کیسهٔ از زر پیوسته آستین را
بمیل سرمه مانند پیش آن مه شمع کافوری	ایضاً	بیا پروانه روشن ساز امشب چشم عبرت را
نگذار از قلم و تقدیر پا برون	ایضاً	سر مشق خویش ساز خط سرنوشت را
رضع لائم بود تیغ زبان را سپر	ایضاً	تیره نسازد نفس آئینه آب را
تا دم از همسری زلف تو زد	ایضاً	می گزد مار زبان خود را
شده چشم سگان کوی جانان چار از شوقش	ایضاً	بچشم کم مبینید ای رقیبان نجم را
باسیه بختان نبات را اتفاقی دیگر است	ایضاً	میکند خورشید و مه آئینه داری سایه را
اشعار آبدارم تا شد محیط عالم	ایضاً	انداختند در آب یاران سفینه ها را
شودا سوده چون یکجا کند دیوانه پایم قائم	ایضاً	نباشد هیچ بیم از سنگ طفلان بید مجنون را
پروانه گو بمیر ز غیرت که شمع را	ایضاً	روشن کنید خلق نجاک مزار ما
امشب لفظی ز زمزمه وحشت مغنی	ایضاً	نی هر و بلند این سخن زیر سیبه را

تا توانی عاشق معشوق هرجائی مشو	ایضاً	میکند خورشید سرگردان گل خورشید را
		باعتبار تابش خود که بهر جا میرسد خورشید هرجائیست ۱۲
گرد کین شد دوستان را سد راه التفات	ایضاً	سینه صافی گو کزو روی دلی بینیم ما
در موسم بهار چو نرگس ز شوق می	ایضاً	سر میکشد ز گردن مینا پیاله‌ها
صورت معشوق هرجا جلوه گر گردد خوشست	ایضاً	کوه کن وا کند به از آئینه سنگ خاره را
کلبه‌ام را طاقت بار گران بام نیست	ایضاً	چون کمان بیرون کنم از خانه چوب تیر را
مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید	ایضاً	لذت دیگر بود خواب دم صبح را
تا وصف قد نازک او پیش گرفته	ایضاً	حرفی بزبان غیر الف نیست قلم را
ملائم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد	ایضاً	که دائم پنبه باشد بر دهن مینای پر می را
چشم تو بمن خواست که پیغام فرستد	ایضاً	گرداند زره چون شه از ناز نگه را
جامم بغیر کاسهٔ زانوی فکر نیست	ایضاً	باشد خیال تازه شراب کهن مرا

دیوان غنی ۲۸

بود ترقی حسنت گل تنزل ما	ایضاً	تو نونهالی و ما همچو ریشه ایم ترا
باشد می دو آتشه آب خمار ما	ایضاً	ما بادهٔ عتاب ز لعل تو می کشیم
که می بارد ازین ابر سیه باران رحمت ها	ایضاً	بچشم کم مبین در نامهٔ اعمال ما زاهد
در گلوی شیشه آب آینه می ریزیم ما	ایضاً	بسکه بر لب جانش از رنج خمار می رسید
دسته چون گردباد از خار و خس بستیم ما	ایضاً	گر نباشد گل بفرق ما چه غم گو مباش
می شمارم طفل خود را ریخت تا دندان مرا		آدمی در عهد پیری بیخبر گردد غنی

ردیف بای موحده

باید متاع تر شده را داد آفتاب	از شرم توبه دیر قدم گو شراب ناب
مانند رهروی که رود رو بآفتاب	رفتیم سوی یار ندیدیم روی یار
شد آن چو عکس آینه شد غرق در سراب	تا کی فریب هستی موهوم میخوری
انداختم چو دامن تر را بآفتاب	در حشر شد بابل گنه ابر رحمتی
فرش منست سایه و فراش آفتاب	خوش دولتی ست فقر که در کنج انزوا
ویران کجا ز موج شود خانهٔ حباب	هر کس که داد تن به بلا ایمن از بلاست
شد بحر شعر خشک ترا ز جدول کتاب	گر خامه راز کام بر آید زبان چه دور

تا بر نیامدست ز کامم زبان غنی
چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب

آدمی خاکی ز خامی دارد از می اجتناب
کوزهٔ گل نخته چون گردد نمی ترسد ز آب

هر که در راه سبکساری قدم زد چون حباب
هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب

دختر رز را نگاه گرم افتد در سحاب
کاش افتادی گل ابری بچشم آفتاب

هست میل خوردن پان گلرخان را
عاشقان کوی که از خون خوردن گوارند

نور حسن آلوده تر دامنان پنهان شود
بی نصیب از پرتو شمع است فانوس حباب

جای مینای سواد دیده بلکه در بیاض
مجلس در روز فیض شب نمی بیند بخواب

از خجالت بر نمیدارد چو نرگس سر ز پیش
هر که از فصل بهاران نیست بیباغ شراب

زاهد بی آبرو کر بر لب دریا رود
میشود موج خصیر از زهد خشکش موج آب

دامن مطرب ره از دست در فصل بهار
رشتهٔ گلدستهٔ عشرت بود تار رباب

سر و مهر بسکه در دلها مردم جا گرفت
روی گرم از کس نمی بینیم غیر از آفتاب

تا غنی کرد اجتناب از می پرستان بیخودی
گشت عقل ما برنگ نشه پنهان در شراب

هر رگ گل رشته باشد بپای عندلیب
دام دیگر نیست جز بهر پای عندلیب

هست هر شاخ گلی عشرت سرای عندلیب
بر زمین کی میرسد در باغ پای عندلیب

تا وزید از گلشن کوی تو بادی در چمن
باشد از گل آتشی در زیر پای عندلیب

گل برنگ شعله خس از چمن بیزار گرد
گرم تا در آشیان گردید جای عندلیب

هیچ تخمی نیست ضائع در زمین پاک عشق
خنده های گل دمید از گریهای عندلیب

از صدای خندهٔ گل میشود روشن که نیست
هیچ مضمون دلکشا تر از نوای عندلیب

نو عروسان چمن مشتاق دیدار تو اند
هست در گلزار کوئت گل بجای عندلیب

شد زمین شعر ما از گلهای مضمون گلشنی
هست هر بیتی در او عشرت سرای عندلیب

بال بلبل را بجای دستهٔ گل بسته ایم

	بروازخود لبسکه ما را ناله های عندلیب	
زبیم هجر و امید وصال آن محبوب		گداخت و خامه و بالید در کف مکتوب
خضاب موی زلیخا مگر کند یوسف		که برده است سیاهی ز دیدهٔ یعقوب
هوای گوشه نشینی اگر بریزد رنگ		توان لبسان کمان ساخت خانه از یک چوب
غنچی چو صحن چمن در بهار رنگین است		شبیه خامهٔ نقاش میشود جاروب
حرف شرط ۱۲	ایضاً	
نگشت خواب هم آغوش دیدهٔ پر آب		فسانه ایست که می آید از رطوبت خواب
دمی که زخم بپا پیچ خورد ز نشتر او		رگم بناله در آید چو تار از مضراب
صدای استرهٔ اوست بس که شور انگیز		ز سر تراشی او پای میجهد از خواب
	ایضاً	
گر برو ولحظهٔ نرگس مستش نجواب		عشوه بر روش زند از عرق فتنه آب
گر نه صفای تنت آغوش ربا شد چرا		پیش دم صبح هست آینهٔ آفتاب
	ایضاً	
پر شد بدور لعل تو پیمانهٔ شراب		ترسم دگر خراب شود خانهٔ شراب
	ایضاً	
خیال ز دید از شمشیر او آب		که شد ناسور زخم چشم پر آب
زخم کار سے حاصل کرد ۱۲	ایضاً	
نفس من شده از سوختگی خاکستر		گر شود آینه روشن ز دم من چه عجب
مضمون این بیت مکرر گذشت ۱۲	ردیف تای فوقانی	
سر نامهٔ مکتوب تو سر رشتهٔ کین است		سطری که درین نامه بود چین جبین است
آسوده ام از گرمی خورشید قیامت		کز لطف تو سر نامه سیه سایه نشین است

بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد | گنجی بود آرام که در زیر زمین است
ما زندگی از دیدن رخسار تو داریم | آخر نگه با نفس بازپسین است
پروانه به تعظیم برد نام ترا امشب | موی کمر از شمع ترا از بزنگین است
روشن بقناعت شود آئینهٔ باطن | ماهی که دل افروز بود نان جوین است
ساغر زدن سبز خطان بی مزه نیست | صهبای کهنه ریش سفیدان نمکین است
از مرگ خود دم شاد که آن زلف سیه پوش | گردید پریشان ز غم و خاک نشین است
گر بام و درش هست یکی گوم ز انجا | ویرانهٔ من هم چه کم از خانهٔ زین است
شمع و پر پروانه در آید به نظر ها | تا پای نگارین تو در خانهٔ زین است

کاری بفلک مردم آزاد ندارند
هر تیر که دیدیم غنی خاک نشین است

نگه با سرمه اش چشم آشنائی است | که کار چشم خوبان سرمه سائی است
نماز پارسائی مطلبی نیست | سلام او سلام روستائی است
بزلف او رسیده در سیاهی | چراغ چشم خجل از نارسائی است
بگردون گر رود کاری نسازد | که آه بلهوس تیر هوائی است
بالطف حریف تو نرمی روغنی نیست | گر از روشن چراغ آشنائی است
بنیان اشک شمع از تیره بختی | گریزان چشم من از روشنائی است
ز دوش کی توان پرداز کردن | برد گر رنگ رویم بیوفائی است
ز شرم انگشت دارد در دهان طفل | سر از سنگ ار گرفتن هم گدائی است
خرابی نمانده از جنبش | ز بس سرمه بر درش در جبهه سائی است
نه بیند فیض شب را روز در خواب | بیاض دیده را کی روشنائی است

غنی از ننگ نام زن نگیرد

که نام زر گرفتن هم گدائی است

پیر شد زاهد و از راز درون بیخبر است	قد خم گشتهٔ او حلقهٔ بیرون در است
حیرتم گشت که چون از سر عشاق گذشت	آب شمشیر که خونریز مرا تا کمر است
آب چون نیست گذارد بته تشنه عقیق	دیده بی نم چو شود مایل لخت جگر است
زهر چشم تو چنان کرد سرایت در من	که مرا پوست بتن سبز چو بادام تر است
تیغ خونریز که گردید علم از کمرت	جان فشانان ترا سوی عدم راهبر است
گر دهی تن به بلا به که نه دزدی پهلو	کشتئی از سیل بود ایمن پل از خطر است
ناوک ناز تو در دیدهٔ من جا دارد	تیر مژگان ترا مردم چشم سپر است

هر که پرسد ز غنی وجه شکست رنگم
دانم از سنگدلیهای بتان بیخبر است

تا سر مژگان سیاه چشم تو دیده است	در چشم خویش میل ز خجلت کشیده است
سوز دلم چو شمع بجائی رسیده است	گر تخم اشک من گل آتش دمیده است
گردید راز عشق ز پوشیدن آشکار	دندان بخیه پردهٔ ما را دریده است
قوس قزح اگرچه بگردون کشیده سر	ابروی یار دیده و رنگش پریده است
یکموی فرق نیست میان دو ابروت	خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
زین بیشتر حلاوت شهد این قدر نبود	زنبور دانم آن لب شیرین گزیده است
افتاد گل ز دیدهٔ یعقوب همچو اشک	دانم نسیم مصر بکنعان وزیده است

در زندگی بخواب نه بیند کسی غنی
آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است

بالش خوبان دگر از پر است	شوخ مرافقته زیر سر است
پیش لب یار که جان پرور است	هر که زند دم ز مسیحا خر است

مرده ام از حسرت آغوش او	جان من امروز گر ادبر است
بر لب خمیازه گشتم در شمار	بچه اگر هست خط ساغر است
بیرحمت از بسکه ندارد وصف	آئینه گویا کف روشنگر است

آب بود معنی روشن غنی
خوب اگر بسته شود گوهر است

نی چشم مست او لشکر خواب رفته است	بخت سیاه ماست که در خواب رفته است
تا دیده ایم صبح بناگوش یار را	از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
این نقش پای نیست کافتاده بر زمین	پای سلوک ماست که در خواب رفته است
غفلت نگشت محرم خلوت سرای ما	بیرون ز چشم حلقه در خواب رفته است

چون آسیا میرسن آسایشم غنی
گر چشم من بره سفر خواب رفته است

معنی صاف که در قالب الفاظ بد است	هست آئینه صافی که نهان در زنگ است
چه عجب گر چمن حسن تر ادارد سبز	خال سنبل تو که تخم گل سر چشم بد است
گر زدم سر که این تیره دلان آگه نیست	از چه رو جامه آئینه قبای نمد است
تا شد انگشت نما طره ات از حسن قبول	شانه بر گیسوی خوبان دگر دست رد است

خاک را گل بکن از گریه غنی در پیری
حلقه قامت خم قالب خشت لحد است

از نمازم نیست مطلب غیر جستجوی دوست	میروم از اشتیاق قبله ابروی دوست
ماه نو نتواند از روی خیالت شد سفید	چون سیاهی میکند از گوشه ابروی دوست
تو تیای چشم مه جز پرتو خورشید نیست	ما بنور دوست بینیم حسن روی دوست
چهره خود گر چه ماه از چشمه خورشید شست	گرد خجلت شد شش هست از صفای روی دوست

دیوان ۳۴ غنی

از خورشید کسب نور کو لیکن پیش صفای روی دوست گرد خجلت بر جبین دارد و این کنایه از فروغ روی ماه است ۱۲ غ

یک نفس منشین غنی غافل ز دامنگیر کش	تا نگردی خاک هرگز بر مخیز از کوی دوست
موی سر گردم سفید اما خیالت در سر است	اخگر پنهان ته این توده خاکستر است
خواب راحت در حقیقت مایه دردسر است	هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است
از خدنگت مرغ دل پهلو تهی کش میزند	کز درون یکدسته پیکان و ز برون یک پر است
گر محبت در میان آمد تکلف گو مباش	شیر دارد در حلاوت بی نیاز از شکر است
کس ز فیض بحر جودش در جهان محروم نیست	پشت ماهی بر درم مشت صدف پر گوهر است
بسته شد هر چند در یک بحر معنی های تر	معنی مردم حباب و معنی من گوهر است
ناتوان گشتیم چندان کز برای قتل ما	تیغ ابروی بتان را مو بجا جوهر است
داغ میباشد علاج زخم چون ناسور شد	درد بیدرمان ما را چاره درد دیگر است
با تو شیرین ار نسنجد کوهکن در دلبری	در ترازو گرچه یک سو سنگ یک سو گوهر است

ایضاً

در نگار ار سواد شهر شادابی کم است	گر در آنجا سبزه باشد ز تخم آدم است
مرده دل چون گور از آسیب دوران ایمن است	خنده باشد بر لبش گر عالمی را ماتم است
گلشن کشمیر را امسال شادابی کم است	گر گلی از بی نمایان است آن هم بی نم است
از بدن ها در هوای گرم میجوشد عرق	گر بود خاک از رطوبت خیز خاک آدم است
در جهان نتوان نشان از سیر چشمی یافتن	چشمه خورشید هم محتاج آب شبنم است
گرد غم شوید ز دلها گریه در بزم سماع	هست در فریاد چشم نی که خالی از نم است
زردی رخساره عشاق بر اهل تمیز	میکند روشن که عشق اکسیر خاک آدم است

ایضاً

تا کار تو بیداد شبهای دراز است	چشمت در فیض است که بر روی تو باز است

افتادن و برخاستن باده پرستان
در مذهب رندان خرابات نماز است
می نیست چو در کاسه مرا عشرت عنقا
دستم به طپانچهٔ طنبور نواز است
چون بال گشایم که درین صیدگه دهر
از دام همه روی زمین شهپر باز است
گر پردهٔ ناموس من از ناخن مطرب
در بزم طرب پاره شد پردهٔ ساز است

ایضاً

چون آستین همیشه جبینم ز چین پر است
یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پر است
گل کرده استخوان تن از چشم داغها
نامم [illegible] که ز نقش نگین پر است
هر زخم نی ز نغمهٔ شیرین لبالب است
زنبور خانه ایست که از انگبین پر است
هر کس بدرگه کرمت برد تحفه
ما را ز دست حادثه خود آستین پر است
جز زیر خاک جای من خاکسار نیست
روی زمین ز مردم بالانشین پر است

ایضاً

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست
تا نگیرد کمرم کس نتوانم برخاست
شد شکر آب ز شرم سخن شیرینم
گر میان من و طوطی شکرآبی بجاست
تا نسوزد نکند میل بلندی چو سپند
چشم بد دور ازین اختر طالع که مراست
گر کسی می نخرد غم مخور ای باده فروش
این متاعی است که چون کهنه شود بیش بهاست
عمرها شد که بگرداب جنون افتادیم
کف این بحر پرآشوب ز مغز سر ماست

ایضاً

حرف دنیا گوش کردن کار اهل هوش نیست
مغز سر فرزانه را غیر پنبه‌های گوش نیست
ای خوشا حال سبکباری که در راه طلب
خانه بر دوش است بار خانه‌اش بر دوش نیست
گر به بزم می چراغی نیست روشن گو مباش
قلقل مینا کم از شمع شب خاموش نیست
استماع دوستان آورد ما را در سخن
پرده‌های ساز ما غیر پرده‌های گوش نیست

چنان بیتاب شد از اشتیاق کشتنم تیرست	گره بر ابروان چون نگاه تیز شد از خشم زنگیرست
پرد از شوق ما مانند سوفار از پی تیرست	عجب نبود گر از خود بر برآرد چشم زنجیرست
بترس از زاریم ای سنگدل بیداد کمتر کن	کند چون تیغ کوه از بار الام فریاد شمشیرست
چو عکس آئینه از جا در آید صورت شیرین	بسنگی گر کشد در بیستون نقاش تصویرست
ایضاً	
شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست	در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست
بحث کج در طبع شاعر سخلیلی و خلل فرست	طاقت خارست ماهی و تاب شست نیست
ای دل از موج سر انگشتی در شیمن تبر	بهر ماهی حلقه های دام کم از شست نیست
تا سرش از بوی می شد گرم خمارست	هیچکس در دور ما چون محتسب بدمست نیست
ایضاً	
خاک از تیغ فراقم بجگر زخمی داشت	کفنم مرهم کافور بران زخم گذاشت
تهمت خانه نشینی نه پسندید بجوش	ورنه مجنون گله از سختی زنجیر نداشت
بر ندارم ز اشعار کسی مضمون را	طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
تنش از تیر جفای تو نیستان گردید	علم شیر دلی هر که بعالم افراشت
ایضاً	
گنبد گردون ز سوز عشق او گرمابه ایست	موج بحر در بار ز شوق ماهی بیتابه ایست
روی گرم اهل دنیا آفتاب محشرست	ای خنک آنکس که زیر خاک در سردابه ایست
هر که چون من زد قدم در راه استغنا غنی	اطلس گردون به پای همتش پاتابه ایست
ایضاً	
بی تعب در منزل مقصود کس نارسیدست	رهروان این سفر آخر راه ناهموارست

تار زلف یار از خنگش نگر افتاده بود
رشته را از زنبهٔ توحید تا منصور تافت

شانه در فریاد امشب کم ز موسیقار نیست
اختلافی در میان سبحه و زنار نیست

یای وحدت و نیز تنکیر ۱۲

ایضاً

اشک گلگون شراب گلفام است
بر زمین تا رسیده دانستم
بهر صید هماے ناوک او

بخیهٔ آستین خط جام است
حلقهٔ زلف حلقهٔ دام است
جوهر استخوان من دام است

ایضاً

ز گریه ام نه همین چشم تر سفید شد است
برنگ آبلهٔ پای در سفر ما را
بچشم خود نتوان دید صبح پیری را

گر آب دیده مرا موی سر سفید شد است
ز شوق صبح وطن چشم تر سفید شد است
خوشم که دیده ز موی پیشتر سفید شد است

سفید شدن دیده مراد نابینا شدن ۱۲

ایضاً

با دوست اگر دم زنم از قرب بخچه را
درویش لبابان که روان شد نبرد جان
با مرده دلان چند نشینی بمساجد

کم نیستم از سایه که همسایهٔ نور است
برگ سفر اهل قناعت پر مور است
خمخانه نشین باش که خم زنده بگور است

ایضاً

قوت بازو نیاید بی صفای دل بکار
آتش از سوز دلم چون موم پیچید نخویش
زور بازو مرد را وابستهٔ مشت زر است
کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز

تیغ تا در زنگ شد با برگ بید بیش نیست
شعلهٔ دوزخ بچشم برگ کاهی بیش نیست
دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست
آدمی گر انفعال جرم سر در پیش نیست

منفعل شرمنده ۱۲

ایضاً

دائم براه شوق چو بلور تیز مے رود

گلگون اشک را اثر ام تازیانه است

از حضرت شبلی پرسید ما التوحید
فقال من اجاب عن التوحید
فهو ملحد و من یعرف التوحید
فهو مشرک و من لم یعرف ذلک
فهو کافر و من اومی الیه فهو
عابد و من سال عنه فهو جاهد ۱۲
کشف خط جام نقشی که
از پر شدن جام برود در خود او

دیوان غنی ۳۹

خار از بخت جانی فرهاد ستاخت رو	بر سنگ خاره صورت شیرین بهانه ایست
غافل مشو ز عاقبت کار خود غنی	دل نه بخواب مرگ که دنیا فسانه ایست
ایضاً	
دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن	شمع را روشن نمیسازند تا در قالب است
زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا	با لب شیرین تو یا رب جا شیرین بر لب است
دانه دام ملایک بر زمین افتاده است	کس نمیداند در گوش است یا خال لب است
ایضاً	
می پذیرد ز خموشی دل بی نور صفا	نفس سوخته خاکستر این آئینه است
میتوان دید ز هر ذره فروغ خورشید	دل اگر صاف شود روی زمین آئینه است
عاقل از نام بردی نشان همه کس	جوهر دانش اگر هست نگین آئینه است
ایضاً	
بسکه آزرده ام از دیدن مردم چه عجب	مردم دیده اگر از نظرم افتاده است
تکیه تا چند کنی بر نفسی همچو حباب	چشم بکشای که هستی گرهی بر باد است
مشت خاری که حلیه است به پای مجنون	شانه شد موی سرش تا که دراز افتاده است
ایضاً	
می نوازد ساز عیشش آنکه طالع یافت	باشد از بانگ مگس مضراب تار عنکبوت
میشود پیمانه پر از کثرت نعمت غنی	خضر وقت است آنکه قانع شد بقوت لایموت
پیمانه پر شدن مردن ۱۲	
ایضاً	
در اضطراب از شب تارم ستاره هاست	یا در میان سوخته کاغذ شراره هاست
دلها عاشقان به دو ست که آب شد	اما به پای نازک او شیشه پاره هاست
	ریزه های شیشه ۱۲
ایضاً	

… دیوان غنی

چهره‌اش از سبزهٔ خط گلستانی تازه ایست	در ریاض حسن گلرویان خزانی تازه ایست
گرچه مارا نیست چون آئینه جز یک نان خشک	هر نفس در خانهٔ من میهمانی تازه ایست

ایضاً

در بیابان طلب رهگذری نتوان یافت	که بهر گام نشانی ز سری نتوان یافت
گوش غواص شنید از لب خاموش حباب	دم نگهدار گزین به گهری نتوان یافت

ایضاً

می نماید چشم ساده ولی بی ته نیست	از ته چشمهٔ آئینه کسی آگه نیست
هست راه گمر آن زلف سیه را در پیش	هیچ سندو بجهان نیست که او گمره نیست

ایضاً

خیال آن نازنین نازک دماغ است	که او را بوی گل دود چراغ است
ز مهر نامه‌اش گردید روشن	گز و هر کس که دور افتاد داغ است

ایضاً

هر کس شراب آن لب جان بخش خورده است	آب حیات در نظرش خون مرده است
پروانه راز چشم پر و صبحدم چراغ	خوش سیلی ز پنجهٔ خورشید خورده است

ایضاً

خدا زبان مرا چرب نرمی داده است	هزار شکر که نانم بروغن افتاده است
بجنب طاقت من کوه سست بنیاد است	نظر بچشم ترم ابر کاغذ باد است

ایضاً

عاشقان را جنبش مژگان چشم یار گشت	عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت
تا شود قبرش زیارتگاه ارباب ریا	خویش را زاهد بزیر گنبد دستار گشت

ایضاً

چون بجهان از کسی چشم گشائش نداشت اہل دل از ترک خواب سیر فلک میکند		کار فرو بسته را دل بخدا واگذاشت عیسی وقت خود است هر که شبی زنده داشت
پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است معذور بود زاهد اگر جام نگیرد	ایضاً	جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است گر دانهٔ تسبیح کفش آبله دار است
عالم از سیل اشک ما دریا است می ولا سے می است آب و گلم	ایضاً	گر غباری بود بخاطر ما است ورنه هم روح نشئهٔ صهبا است
بی چراغ است اگر بزم خیالم غم نیست گر میسر نشد اسباب نشاطم غم نیست	ایضاً	مصرع غم رخنهٔ شمعی است که در عالم نیست پیش من چین جبین از لب خندان کم نیست
بگذشت چون خدنگ نظر کان یار برگشت در چشم اہل بینش دنیا تمام باز نیست	ایضاً	هر چند بر نگردد تیر از کمان چو بگذشت این انجم و فلک را دانند بیضه و طشت
داغم که دل صاف نکرد ز جهان رفت قانع شو و بر خویش مکن راه طلب وا	ایضاً	چون آب روان آمده چون رنگ روان رفت تا هست رمق هست بجا نتوان رفت
چه غم ازین که نشاط باده سست پرواز است بجای بخیه زنند بسکه خنده بر زخمم	ایضاً	که در گرفتن رنگ پرنده شهباز است همیشه سوزن بر زخم را دهن باز است
	ایضاً	

توبه از می نکنم در پیری تا یکی تشنهٔ خونم باشد	ایضاً	می کشی در شب مهتاب خوش است تیغ را گر بدهی آب خوش است
چشم سفید زد در اشک صراحی ک هر دم به بزم می ز سبو میرسد بگوش	ایضاً	حرفیست اینکه پنبه نگهبان گوهر است دستی که بی پیاله بود خشک تر است
بی می برنگ غنچه نشستیم تنگدل رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی	ایضاً	ساقی ز شاخ شیشه گل پیچ پیچ نیست هر جا که خامه ایست زبانش بریده نیست با لیاقت ۱۲
کی بخلقی میتوان شد باتن تنها طرف معنی آرام را هرگز نفهمیدم که چیست	ایضاً	ملک گیری سهل شد تا گوشه گیری مشکل است هرزه گردم چون قلم با آنکه پایم در گل است
خیال ابروی زیبین نقش حسن ناپیداست گمان مبر که گذشته است از جهان مجنون	ایضاً	که زال چرخ بچشمت هلال ابروست هنوز خانهٔ زنجیر در تصرف اوست
طوطیان را ز لبکه کرد اسیر کرد قالب تهی چو دید ترا	ایضاً	دام صیاد سبزهٔ چمن است شمع اکنون بصورت لگن است شمعدان ۱۲
پیش صیاد در دم بال افشان از شوق هیچگه لب نکند باز بدشنام رقیب	ایضاً	گریانم غرضش بختن بال منت است من به تنگ آمدم از یار که بر پا [illegible] است

[illegible]

از سوزِ سخن نالِ قلم رشتهٔ شمع است / گر نامهٔ من شد پرِ پروانه عجب نیست
گو دست بشوید طبیبان ز علاجم / چون شمع عرق کردنِ من دافعِ تب نیست

ایضاً

قاصد چه احتیاج که طومارِ اشتیاق / چون جاده خود رسد ز درازی بسوی دوست
چون شانه گشته ام همه تن پا ولی چه سود / راه گریز نیست ز زنجیرِ موی دوست

ایضاً

زاهد از مسجد من از میخانه رسوا گشته ام / هر کسی را طشت از بامِ دگر افتاده است
از کنارم دخترِ رز کرد تا پهلو تهی / کارِ من اکنون غنی با طفلِ اشک افتاده است

ایضاً

پر تافته اند بهم طوطی و بلبل / در مجلسِ احباب اگر گل شکری هست
چون نامه که مردم به سفیداب نویسند / در کاغذ این چشمِ سفیدم رقمی هست

ایضاً

در بهار از بسکه جیبِ باغ لبریزِ گل است / آشیانِ بلبلان مست جامِ پر گل است

ایضاً

از سلوکِ صاحبِ باطن کسی آگاه نیست / سیر در آب و نقشِ پای او در راه نیست
مراد اهل دل ۱۲

ایضاً

خرمنِ عمرش تلف شد هر که از کس زر گرفت / داد سر بر باد چون شمع آتش در گرفت

ایضاً

شکلِ گردون گره و صورتِ اختر گره است / کارم از انجم و افلاک گره در گره است
ای کمال بستگی دارد ۱۲

ایضاً

مدام از حباب است ساغر بدست / نشده می نبود رتبت مے پرست

دل بسکه یکقدر زجهان گذران است رنجید ۱۲۵	ایضاً	چون شیشهٔ ساعت نفسم ریگ روان است
زشوق چاک جیب غنچه‌ها تا دامن افتاده است	ایضاً	بیا کز انتظارت گل بچشم گلشن افتاده است
مرا چیان کار با شبهای تار است	ایضاً	چراغم اختر و سنباله وار است یعنی چراغ خانهٔ من ستارهٔ منحوس است ۱۲
مرا انجا نه سفالی زبینوائی نیست	ایضاً	خوشم که در کف من کاسهٔ گدائی نیست
شمشیر او هلاک رگ دل بریده نیست ای مشتاق کامل ۱۲	ایضاً	این آب نیز تشنهٔ منزل رسیده نیست مشتاق ۱۲
شب که در مد نظر آن گیسوی پرتاب داشت	ایضاً	مردم چشم ز مژگان شانه در اب داشت
نوبهار است چمن رونق دیگر گون یافت	ایضاً	شاه انجم بجهان دولت روز افزون یافت آفتاب ۱۲
صبا مرا که بسودای زلف او بر خاست مراد عشق ۱۲	ایضاً	مرا ز رشک بتن همچو شانه مو برخاست
دل که باشد در تن افسرده خون مرده است کامل ۱۲	ایضاً	لعل تا در سنگ باشد آتش افسرده است
تکمه بنود که سر از جیب برون آورده است	ایضاً	جامهٔ ات گوی ز پیراهن یوسف برده است گوی بردن غالب آمدن ۱۲

سبحه در مسجد و در میکده پیمانه خوش است		گریه در خانقه و خنده بمیخانه خوش است عبادت خانه ۱۲
از بر من رفت آن شوخ غم او مانده است	ایضاً	داغ و زخمی بر دلم زان چشم و ابرو مانده است
روزی که شانه زلف ترا یاد کرده است	ایضاً	پهلو تهی ز صحبت شمشاد کرده است
کشمیر از صباحت و شنگ جمال است بالفتح خوبی و جمال ۱۲	ایضاً	حسن سیاه آنجا اگر هست خال خال است کم و اندک ۱۲
خوشه عینا را درین کشت اسیر توشه نیست کشت ۱۲	ایضاً	حاصل خرمن فلاک خبر یک خوشه نیست
آن شوخ بقتل من دلخسته میان بست مستعد شد ۱۲	ایضاً	در هر شیه ام معنی باریک توان بست بالفتح بر مرده سخن گفتن ۱۲
یار در چشم و نگه سر گرم جستجوی او است مستعد ۱۲	ایضاً	برده های دیده ام گویا نقاب روی او است
نیک و بد کس گوش نکردن همه هوش است	ایضاً	مغزی که بود در سر کس پنبه گوش است
ما را بغیر داغ جگر در ایاغ نیست پیاله ۱۲	ایضاً	چون لاله درد ساغر ما غیر داغ نیست
گر بود شکار نجم ها بجا است	ایضاً	پیر مغان زنگ زر جهر ها است
ترک گویائی ز وصل نکته گیران رستن است عیب جویان ۱۲	ایضاً	بستن لب غنچه تر از مضمون رنگین بستن است خاموشی ۱۲

کس نگیرد خبر یکدم ز حالم در خمار	ایضاً	بکسیم تا نشهٔ می از سر من رفته است (نشه دور شده است ۱۲)
از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش	ایضاً	مشق اسیر کردن خونین دلان بس است
از گریه آب تیشهٔ فرهاد ریختم (نقد آب با تیشه مناسب ۱۲)	ایضاً	چشمی که شد سفید کم از جوی شیر نیست
تا کی تشنهٔ خونم باشد	ایضاً	تیغ را گر بدهی آب خوش است
دست از جان شستن آسان است در شبهای هجر	ایضاً	می توان چون شمع خون خود بگردن بست
خلق سرگردان همه ز قحط آب و دانه اند	ایضاً	هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش است
مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح	ایضاً	نامرد با سپر چه بود خیر باد وقت است (نامرد ۱۲)
چنان ز سیر چمن دل شکسته ام بی تو	ایضاً	که سبزه در ته پایم چو ریزهٔ میناست
گشت تا باد صبا پرده در خانهٔ ما	ایضاً	کاغذ روزن ما کاغذ بادی شده است
آمد بهار و نرگس در هر طرف گلشن	ایضاً	وا کرده چشم گوید جای نگاه خالی است
پر برآورد و دنیا ورد مرا از بیضه برون (بکمال استعداد ما ظهور نیافت ۱۲)	ایضاً	بیضهٔ بلبل بالش پر گردیده است (تکیه ۱۲)

تجرد بالضم برهنه کردن و برهنه شدن از تمام بدن و برچیدن شاخهای درخت تا آزاد شود در اصطلاح درویشان تجرد از خلائق و تفرید از خود است

آزادگان چالاک شوند ... خندان برون ... دوست

دست کوته را کشش از آستین مراد دست تهی ای محتاج ۱۲	ایضاً	پای چون شد لنگ در دامان خوش است
یوسف مصر تجرد وا اند	ایضاً	پیرهن هیچ کم از زندان نیست
کند در هر قدم فریاد خلخال	ایضاً	که حسن کمر خان پا در رکاب است
کلبه ما گرچه بی روزن چو فانوس است لیک	ایضاً	بزم یاران از چراغ خانه ما روشن است
رسد بگوش من انچه بر دم از لب گور	ایضاً	بیا که خاک ز شوق تو چشم در راه است مراد قبر ۱۲ منتظر ۱۲
گرد غربت بر جبین داریم همچون گرد باد مسافر ۱۲	ایضاً	تا هوای هر ذره گردی بر سر ما خانه ساخت
گلی نشگفت تا من عندلیب این چمن گشتم ۱۲	ایضاً	گره از آشیان من بکار گلبن افتاده است
ضبط نگه ز ناز مکن موسم گل است	ایضاً	بگشا تو نیز چشم که نرگس شگفته است
معطرست دماغم ز خوردن صهبا	ایضاً	مگر پیاله ام امشب سفال ریحان است
تا می رسد سخن بلبش سبز میشود	ایضاً	آن خط پسته که بگرد دهان اوست

خانه تنگ و تاریک ... دیکا سخت ... شعاع برون ... آنکه خانه ما چون فانوس باوجود یکه بی روزن است لیکن بزم یاران از فروغ چراغ خانه ما روشنی دارد ای بانکه در اخفا ... خود ... کمال

روز قتل از تیغ جان بخش تو سر پیچیده ام		تا قیامت خون ما بر گردن ما مانده است
	ایضاً	
چشم کرم مدار ز شاهان که جز سکندر		آئینه خلعتی ز سکندر نیافته است
	ایضاً	
از مرگ خار غم بیاد خط لبت		گردی است اینکه راه عدم را گرفته است
	ایضاً	
شب که از سوز درون مضطرم چون شمع بود		بستن تعویذ من حکم پر پروانه داشت
	ایضاً	
کوتاه نظر گشته ام از گریه گوگوئی (?)		هر قطره اشکم گره تار نگاه است
	ایضاً	
بگذر از خویش چه بینی دهن یار غنی		دل به هستی چه دهی راه عدم در پیش است
	ایضاً	
بی ریاضت نشود نشهٔ عرفان حاصل		تا کدو خشک نگردید مئی ناب نیافت
	ایضاً	
چون توانم ره صحرای جنون طی کردن		بخیهٔ کفش مرا آبلهٔ پا شده است
	ایضاً	
هر حلقهٔ زلف تو دهانی شده از شوق		بگذار که یکبار ببوسد کف پایت
	ایضاً	
گل گلستان هنر نیست بجز افسوس غنی		پر طاوس بود داغ کم پرواز است
	ردیف جیم تازی	
بالبسکه (?) کشیده ور (?) سفر رنج		گشته خانه نشین چو اسپ شطرنج

کشتگان ترا بعد جنازه تخت روان است کشتگان ترا بعد جنازه تخت روان
هر که محتاج روزی است چون روز سیاه باشد

ردیف حای مهمله

روشن‌دلان ندارند از هم غبار کلفت
کی تیرگی پذیرد آئینه از دم صبح

ردیف خای معجمه

چو سر بپای تو سودم زدرد سر رستم
حنای پای تو آمد گرد کار صندل سرخ

ردیف دال مهمله

مبادا آسیا در نفع من نفع جهان باشد
بخلقی سد روزی مرا گر آب و نان باشد

گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی
برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد

بکام دل رسانید است می از دوستی ما را
الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد

هوای باغ گیتی چون گل شمع نمی سازد
نسیم نوبهاران بهر من باد خزان باشد

ز دست انداز غمازی نگر چرا افسرده ام
که ما را چون نهال شمع گلچین باغبان باشد

فلک گیرد ز من روزی و بر مردم کند قسمت
میان آسیا از من کنار از دیگران باشد

چنان شد بدگمان صیاد از انداز پروازم
که سوز و گریه گاهی مرا در آشیان باشد

کند بوی شرابم مست از روشنگری غنی
حباب باده در چشم غنی رطل گران باشد

لب لعلت چو مقابل بهمی ناب شود
ساغر باده ز خجلت چو حباب آب شود

عاشق از آرزوی مرگ چو بیتاب شود
زر بقاتل دهد از کشته چو سیماب شود

فیض چون گرسنه چشمان نبرد کس ز کرم
آب دریا همگی صرف بگرداب شود

سر خود را اگر از شرم نتابد قمری
طوق بر گردن او تیغ سیه تاب شود

زهر چشم تو زلیس گرده سراست ورود
چه عجب زهره باو دام اگر آب شود

هر تهی کاسه ز رنگین بجز تو سرگردان
حل این معنی عقده ز گرداب شود

ره بجائی نبرد هر که ز خود بیخبر است
نقش پای بود آن پا که در خواب شود

بخت شورم شده از بسکه گلوگیر غنی
گر چکانی به لبم شیر نمک آب شود

کار گره گشا نشود ور زمانه بند	هرگز کسی ندیده ور انگشت شانه بند
یکدم نگشت سیر بیابان نصیب من	گشتم چو ریگ شیشهٔ ساعت بخانه بند
گرم طلب بوصل نماند ز اضطراب	تیری که تیز جست نشد بر نشانه بند
ای عندلیب بهر تماشای عکس گل	بر روی آب همچو حباب آشیانه بند
تا کی چو گردباد توان بود هرزه گرد	خود را چو نقش پای بیک آستانه بند
آخر ز پر خوری شکمت چاک می شود	تا چند چون انار کنی دل به دانه بند

مانند گل غنی گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

تا بسکه هر طرف روشن چراغ لاله شد	گردباد از پرتو آن شعله جواله شد
ابر طالع را تماشا کن که در فصل بهار	بیضهٔ بلبل برای گلشن ما ژاله شد
بسکه در وحشت جنون داریم آتش زیر پا	حلقهٔ زنجیر خواهد شعلهٔ جواله شد
بسکه افتاده است بی لعلت گره در کار من	قطرهٔ می بر لب ریاکشان تبخاله شد

تا دل ما گرد شد فریاد در صحرای عشق
گنبد گردون غنی پر از صدای ناله شد

شکرانه تیری که گذر از دل و جان کرد	از دور سرم سجدهٔ محراب کمان کرد
از تیغ گریبان صبوری ندریدیم	چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد
بیزارم از آن عمر که وابستهٔ روزی است	چون صبح مرا دیدن نان سیر ز جان کرد
تا آب رخ محتسب شهر بریزد	ما کشتی می را نتوانیم روان کرد

هر چند غنی همچو نگین خانه نشین است

نامش ز دل بسته بر آمد چه توان کرد

زنده در گورم اگر گردش افلاک کند	که در مرگ عزیزان بسرم خاک کند
سکینم گریه ز آلودگی دامن خویش	اشک تا دامن آلوده من پاک کند
بادهٔ عیش نشوید ز دلم گرد ملال	خویش اگر خم افلاک ته خاک کند
آشیانش گره خاطر گلبن باشد	عندلیبی که ز گل میل بخاشاک کند
هر که چون گور زند خنده بماتم زدگان	چشم دارم که فلک در دهنش خاک کند
آشیان بند بلبل بگلستان انجاست	مگر از صحن چمن خار وخسی پاک کند
در شب وصل نشان میدهد از شمع مرا	پرده چون دور ز رخسار عرقناک کند
مهرهٔ مار بود در دهن باده کشان	هر برون دانهٔ انگور چو از تاک کند

ایضا

هست از سلسلهٔ خاک اشیانم شمشاد	دست بیعت مگر از شانه بگیسو داد
ریخت دندان ز دهن رفت جوانی بر باد	آه زین غره که در مزرع تخم افتاد
شد مرا از قفس بیضهٔ بلبل معلوم	که گرفتاری عشاق بود مادرزاد
هر حبابی که سر از باده بر آرد گوید	بر سر ساغر میخانه توان داد بباد
بی زبان باش اگر میل فراغت داری	طفل اشک است ز تکلیف دبستان آزاد
شانه عمریست که از شوق کند تکرارش	مصرع زلف تو تا خط بزیر پا افتاد
خامه هرچند رود ولیک بمعنی نرسد	سعی کاری نکند چون نبود استعداد

ایضا

چو مرغ دل بگلستان بی تو در پرواز می آید	بچشمش صحن گلشن بیشهٔ شهباز می آید
بط صهبا بدستی کاسهٔ طنبور در دستی	پی صید دل رندان بطبل و باز می آید
نشانی نیست در خمخانهٔ خاک از می عشرت	ز جام خالی نرگس همین آواز می آید

برقص آید چو کار افتد بسر صاحب تهوّر را	که قاصد از پر مکتوب پرواز می آید
فتد چون رخنه در کار تو بگشاید در رو را	ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید
بتحریک زبان دائم بهر سو میرود شعرم	چه مرغ است این که از یک بال در پرواز می آید
جنبش ۱۲	کنایه بزبان ۱۲

ایضاً

بلبل شوخ مرا رام نسازد صیاد	تا ز تار رگ گل دام نسازد صیاد
همچو گل مشت پرم بیخبر از پرواز است	گر قفس را چو سبد بام نسازد صیاد
نقد بیقدر بود نقش پر طاوسم	اگرش سکه زد دام نسازد صیاد
دام در دور لبش نقش نگین خواری است	خویش را بیهده بدنام نسازد صیاد
چون لطافت نتواند که مرا رام کند	دام را تا ز خط جام نسازد صیاد
مرغ دل شگفته سبزه صحن چمن است	دام را خط لب بام نسازد صیاد

ایضاً

سفته بیضه فولاد مرا روشن کرد	سخت گیرے که مرا در قفس آهن کرد
شب که پروانه به پیش دل من جز و شهید	شمع آورد سواد الفی روشن کرد
تا کند از رخ زیبای تو دریوزه حسن	جیب را غنچه گل چاک زد و دامن کرد
چمن فتح واز بهر نثار تو صبا	امتحان زر گل بر محک سوسن کرد
چون کنم شکوه ز کم حاصلی مزرع خویش	هست مور آنقدر آنجا که توان خرمن کرد
هیچگه دم نزد از وحشت چاک دلم	رشته سر خند زبان در و هیچ زن کرد

ایضاً

مرو در بزم دشمن گر چه جان بخشی عالم را	که سیر آتش از در چشمه آب بقا افتد
چو سرکش بر سر افتادگی آید مشو ایمن	که کار خویش خواهد کرد آتش سر کجا افتد
کشد اهل سخن گر بر سرم دست نوازش را	مرا چون خامه عنبها مشکل پیش پا افتد

زجاجی می برد آشوب گیتی خاکساران را — کجا در اضطراب از باد موج بوریا افتد
غنی از بس میان او بود در نازکی یکتا — اگر موی دگر پیدا شود در پیچ و تاب افتد

ایضاً

ز شرم چشم تو بادام خشک تر گردد — می رسیده چو بیند لب تو بر گردد
ز خودنمائی بگذر ز موسم پیری — چو ابره کهنه شود به که آستر گردد
بدلفروزی شمع جمال او نرسد — ستاره در صدف چرخ گر گهر گردد
چو ماهی از تن افسرده دل نریزد خون — تنش تمام اگر پر زنشتر گردد
به بزم باده ضرور است گردش جامی — چو نیست ساغر می کاسهای سر گردد

ایضاً

رخ زرد من آن چشم سیه را در نظر باشد — محک را هر کجا بینی سر و کارش بزر باشد
ز گردیدن رسد چون آسیا در خانه ام روزی — من از گردش چو ماتم روزی من در سفر باشد
بهنگام تماشا زین جوا بر بسته در نگارش — بجای رخنهٔ دیوار سوراخ گهر باشد
بار زدی از بلا پهلو اگر آسودگی خواهی — که در سیلاب کشتی ایمن از پل در خطر باشد
دل ما شد ز و بیم از ناله دریا دگل روشن — نوای بلبلان او از منقار دگر باشد

ایضاً

تا در رهش افتادگیم راه نما شد — هر خار که در پای خلید است عصا شد
من از قدم سعی بمقصود رسیدم — هر آبله پای مرا قبله نما شد
سر پیش فگندن ز گنه داد نجاتم — صد طاعت نا کرده به یک سجده ادا شد
چون شمع غنی گریهٔ ما بی اثری نیست — هر قطرهٔ اشک آبلهٔ چهره ما شد

ایضاً

محتسب بر در میخانه نشستن دارد — شیشه دانهٔ انگور شکستن دارد

پر دم از گوشهٔ خاطر سر جستن دارد	معنی ما چه غزالی است که جستن دارد
زنگ از دل نبرد دور شب هجران مهتاب	بی رخت آینهٔ ما شکستن دارد
نقش پایم زره خاک نشینی گوید	که بهر جا که نشانند نشستن دارد

فروتنی و عاجزی ۱۲

ایضاً

آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد	نرگس زری که دوخت بهم صرف جام کرد
تا بود گفتگو سخنم نا تمام بود	نازم بخامشی که سخن را تمام کرد
در چشمه پیاله حباب شراب نیست	می را هوای بادهٔ لعل تو جام کرد
محتاج دانه نیست پی صید بلبلان	صیاد ما ز رشتهٔ گلدسته دام کرد

ایضاً

ای خوش آندم که وصال تو میسر گردد	چون نفس جان بلب آمده ام بر گردد
بیم کلفت نبود گر بهم آمیزش هست	آب آئینه کی از خاک مکدر گردد
انقلابی بکنم آباد جهان میخواهم	شاید این طالع برگشتهٔ من بر گردد
نه دفتر کم از کسوت شاهی نبود	رسد آئینه طرف گر سکندر گردد

ای سبز ۱۲

ایضاً

در کلفت بر رخ اهل طرب باز مباد	ظرفی از باده تهی جز کدو ساز مباد
گر گذاریم ز دام و قفست رو نگریز	جز پر تیر تو ما را سر پرواز مباد
گندم از بهر طمع خنده بر آدم دارد	یا رب این در بجهان بر رخ کس باز مباد
جز پر طوطی ما کز گل گلزار گذشت	سبزه در چمن سفینه شهباز مباد

ایضاً

آن سرو روان جا در آغوش که دارد	دستی به نوازش لب سر دوش که دارد
تار نگهم رشتهٔ گوهر شده از اشک	این دیده تمنای بناگوش که دارد

یای وحدت ۱۲

شد رشته گلدسته زیاد تن زارم
آن دسته گل جای در آغوش که دارد

شعرم شنود منتظر گوش حریفان
خوان سخنم حاجت سرپوش که دارد

ایضا

چشمت در سخن چو ز با دام باز کرد
با او زبان طعنه ز مژگان دراز کرد

بیمار عشق در خم محراب ابروش
خواهد چو چشم او باشارت نماز کرد

شاید که اهل درد لب یار من شوند
باید ز رشته نفسم تار ساز کرد

آید مرا ز خنده گل این سخن بگوش
واشد دل کسی که سر گریه باز کرد

ایضا

چو گر نشسته جای گرمی سر که در خلوت اسیر دارد
نمی جنبد ز جا سر چند آتش زیر پا دارد

کسی کز چرخ لطفی دید جوری در قفا دارد
جوان خوشه که سر سبزی ز آب آسیا دارد

بود بخت سیه را اختلاطی با سخنگویان
بود گر مسکن طوطی سواد هند جا دارد

چسان از همدمان آرم نهان راز دل خود را
که همچون نی نفس در سینه من نالها دارد

ایضا

منیر نا چشم تو هر لحظه بمژگان ناخن
ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود

غنیست چون مهره نرد هوس قصر بلند
خانه ام ساخته از ریختن رنگ شود

هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد
برقصه اندم که کسی راکبی خنگ شود

عمر باشد که بوصف دهنت مشغولم
ترسم آخر نفسم غنچه صفت تنگ شود

گر چه از دل سخت تو ندیدم هرگز
باورم نیست که آتش علم از سنگ شود

ایضا

همچو مینا زور بازوی که دارم از می است
گر نباشد باده دستم آستینی میکند

بسکه در هر گوشه تخم خاکساری کاشتم
گردباد از مزرع من خوشه چینی میکند

خاطرش چون از غبار اشک خط جمع نیست	هر دم آن زلف پریشان شانه بندی میکند
دور فضای سینه ریزد زنگ صد گلزار را	هر که چون آئینه خاکستر نشینی میکند

ایضاً

زبردست اضطراب زیردستان سوختم	دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسیا باشد
توان از حرف نرمی کرد اسیر خویشتن سرکش ترا	گرفتار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد
ز دلسوزی ابر بیزار ای ابله از چشم تر آلی	براه شوق تا کی آتشم در زیر پا باشد
بکام دل ندیدم جمع اسباب جمعیت را	که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد

ایضاً

بدور ماه رخت شمع هر کجا باشد	کلیم بخت سیاهش به زیر پا باشد
کسی بروز جزا سرخرو تواند شد	که خاک پای شهیدان کربلا باشد
شود براو یقین بهر دستگیر ترا	امام سبحه گر از خاک کربلا باشد

ایضاً

سخت جانی که بسر تاج ریاضت سازد	همچو بر فصل خزان خرقه ز دوش اندازد
اثر عزم درین قوم زبر ظرف نیست	همچنین را شنیدیم که رومی ساز زد
کسوت مکر بود بار بار باب کمال	چون نهی پخته شود خرقه ز دوش اندازد

ایضاً

میانی با نزاکت همچو موران دستان دارد	پر مو رست شمشیری که بر موی میان دارد
نگه ز دیده از چشم سفیدم هر که پیش آید	که دیدن در سفیدی چشم مردم از زبان دارد
غنی زخم زبان را هیچ مرهم نمی‌سازد	اگر زخم زبان خاصیت زخم دهان دارد

ایضاً

مردم که به بالین من آن یار نیامد	صد بار ز خود رفتم و یکبار نیامد

انگشت برلب زدن کنایه از ...
سخن ... ازان ...
زبان ازین ... است ازان ...
انگشت زند برلب پیمانه ...

افسوس کردن و ... نمودن
و از انگشت بخون آلوده در دهن
کنایه بخون ... است

هر چند که ز و شیشه می برلبش انگشت
کی رام توان کرد غنی گوشه نشین را

بی لعل تو پیمانه بگفتار نیاید
در دست کسی صورت دیوار نیاید

ایضاً

خوش افسوسی ز قتلم آن بت خونخوار من دارد
حمایل کرد شیرین دست خود در گردن خسرو
ز بوی جامه می نازد بخود یعقوب این غافل

که انگشتی بخون آلوده ام در دهن دارد
مگر سیل جنونی زخون کوهکن دارد
که یوسف با زلیخا عشق در یک پیرهن دارد

ایضاً

تا مهر بمهر روی تو گرم نگاه شد
عالم برنگ نامه عاصی تباه شد
چون شمع تا مسافر راه عدم شدم

چشم ستاره محو تماشای ماه شد
یعنی بجرم غیر مرا رو سیاه شد
هر دانه سرشک مرا زاد راه شد

ایضاً

در خم زنجیر عشق دل نه تنها شد
عشق را دامی است در پست و بلند روزگار
بر بنا هیچ طفل از خانه غیر از طفل اشک

غیر ناخن هر چه بود از پیکر ما نید شد
کوهکن در بیستون مجنون بصحرا ابید شد
اینچنین کز گرد غم راه تماشا نید شد

ایضاً

مرا چون آستین همه چین غیرت جبین افتد
دهد چون تیغ سیلان از چشم او صهبا ...
غنی جای دو آدر بزم شه هیچان ...

اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
سبو چرخ از روش ماتک بسر زمین افتد
اگر صد بار از داغم سیاهی چون نگین افتد

ایضاً

یاد ایامی که عالم از شراب آباد بود
شیشه های گریه او جیب ... در بزم سماع

سر که ... در پیشانی زهاد بود
چشم نی کز اشک خالی بود در فریاد بود

دیوان غنی

چون نباشم در ندامت کز پی تصویر من	رنگ خجلت بر جبین خامهٔ ایجاد بود

ایضاً

گرانجان کی بقطع راه تجرید آشنا گردد	که خواهد زاد ره از گرد خود چون آسیا گردد
زند رابطه بهم پیوستگان را گفتگو برهم	سخن چون در میان آمد دو لب از هم جدا گردد
غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم	که خاک از گردش گردون غنی تا آسیا گردد

یای توصیفی ۱۲

ایضاً

اندیشه ندارستم از دل که خون شود	داغم ازین که داغ تو از دل برون شود
گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام	هر کس که سر کشید بجهان سرنگون شود
چون پنبه خشک گشت غنی مغز در سرم	زیبد اگر فتیلهٔ داغ جنون شود

ایضاً

بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد	زود از شرم زبانش در ته دندان گیرد
تا غباری ز بهر کو تو رو بد خورشید	نور در دیده او صورت مژگان گیرد
در دم صبح غنی پیر فلک می گوید	که قضا نان دهد آن لحظه که دندان گیرد

ای وقت صبح ۱۲ — کنایه از آفتاب ۱۲ — کنایه بکواکب ۱۲

ایضاً

بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد	که گلبن بی گل رویتو در چشمم قفس باشد
ز بزم گفتگو خود را نهان سازند خاموشان	نقاب صورت آئینه از تار نفس باشد
بده از سبزه خط مرغ دل را خط آزادی	چو مغز پسته تا کی طوطی ما در قفس باشد

ایضاً

زلف از راه ز شرم کمرش برگردید	عاقبت مو بمیانش نتوانست رسید
دستگیر آنکه طلب کرد ز پیری نشست	آسیا گرد عصا گشت بافلاک رسید
حاسد از کرده خود گشت پشیمان که برو	بر زمین زد سخنم را و بافلاک رسید

واو حالیه ۱۲

ایضاً

منصوب است رخت زدنیا و دار ماند
همچون الم سپیدی که بود گرد مردیک
بگذشت عمر و موی سفیدی بجا گذاشت

پرواز کرد و گل زگلستان خار ماند
تا دید پنبه داغ مرا بر کنار ماند
خاکستری زقافله یادگار ماند

ایضاً

بکن با دوستان از آشنائی اختلاط افزون
مکدر میشود دل از سخنگویان بی مغنی
بچشم کم مبین گرد کدورت را که در آخر

در آید چون درون دیده قرمکان خار میگردد
برین آئینه زنگ طوطیان زنگار میگردد
برای اختلاط دوستان دیوار میگردد

ایضاً

سرمه افتاده زچشم تو و رسوا گردید
شمع آهم که کند بزم فلک را روشن
کودکان سنگ بکف بر سر راهند غنی

چون سیه مست که در روزن میخانه فتند
اختر سوخته ام چون پر پروانه فتند
خواهم این قرعه بنام من دیوانه فتند

ایضاً

بود درویشمندان را اجتناب از نعمت الوان
بدست تیغ او بسپرده ام جان را شبانم
مرا چون آسیا خوش دستگاهی در تنگدستی

بر آئینه در بزم سکندر آب و نان از خود
که رنجانیده ام آن یار را جان رنجان از خود
که روزی آورد در خانه من میهمان از خود

ایضاً

میرود چون گرد بوی جامه یوسف بباد
بالفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا
از تواضعهای مردم سخت حیرانم غنی

غنچه مگو که گریبانت اگر وا میشود
گر رسد روزی غبار خاطر ما می شود
هر که می افتد بپایم کنده پا می شود

ایضاً

دیوان غنی

هر کرا چشم بر رخسار نکو میباشد
شمع پیش نظرش آبله روی باشد

هر که در وادی غم تشنه لب خون خود است
دم شمشیر بچشمش لب جوی باشد

ایضاً

رسد چون بر لبش پیمانه صهبا جا نمیگیرد
بلی جا تنگ لب نوش او صهبا نمی گیرد

بدست خود چنان بستم حنای بی نیازی را
که همچون پنجه مرجان دراز دریا نمی گیرد

ایضاً

ز ناز عشوه دائم آستین را پر ز چین دارد
همیشه ماه من چین جبین در آستین دارد

چرا دوزی چشم طمع بر نعمت دنیا
که از نقد روان گنج روان آن مه زمین دارد

ایضاً

ریاض حسنش از خون دل من تازه میگردد
ز رویم می برد رنگ و بر رویش تازه میگردد

چو گرداب من مهجور با جام تهی سرخوش است
بهم پیوسته بر گرد لب خمیازه می گردد

ایضاً

در لحد غنچه خاطر ز کفن بکشاید
دل غربت زده از صبح وطن بکشاید

کودکان غنچه گل را نفس باز کنند
زیبد آن شوخ دهن گر بسخن بکشاید

ایضاً

فیض سخن بهر دو سخنگو نمی رسد
از نافه بوی مشک به آهو نمی رسد

زاهد بیار همت صهبا کشی بکن
پیداست اینکه می بلب او نمی رسد

ایضاً

هر که خواب آن تیغ بزبانی نخجیر کرد
پیر بیرون آورد از بالین چو صفر تیر کرد

گر توانی ایدل از فریاد بیداری تمکن
بخت خواب آلوده ما را آسیا زنجیر کرد

ایضاً

دیوان غنی

دلم سوزد چو برگی از درخت در خزان افتد	که از برگ خزان آتش بجان بلبلان افتد
در فیضِ سخن هرگز بدستِ سعی نگشاید	بدندان وا نمی گردد گره چون بر زبان افتد
ایضاً	
دور از رخت ز دیدهٔ من نور می پرد	چشمم ز خواهشِ نگهی دور می پرد
در آرزوی طرهٔ مشکینت ای نگار	شد چشم ما سفید چو کافور می پرد
ایضاً	
دیده چون آن دو لب شیرین دید	لبکه دیوانه چشمت گر دید
معنی قند مکرر فهمید	کار با دام بزنجیر کشید
ایضاً	
ز تار رشتهٔ گیسوی دلبران ترسد	چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد
کسیکه ابروی آن ترک جنگجو بیند	عجب مدار که از سایهٔ کمان ترسد
ایضاً	
بزم وصلیست اگر میل تماشا دارید	همچو آئینه در دیدهٔ خود وا دارید
آید از تار نفس طائر معنی در دام	ای حریفان قفس گوش مهیا دارید
ایضاً	
سخنوران قلمزن چه سحر پرداز ند	که صید برنده بیک تیر بی پر انداز ند
ز راه حرص عجب نیست گر ز جا نروند	سبکروان که چو شاهین بلند پرداز ند
ایضاً	
کسی از وسعت مشرب چو گردون کام میگیرد	که از تسبیح گف صبح بر لب جام میگیرد
پرد گر رنگ از رویت بلطف و میان آور	شکار مرغ وحشی را بمرغ رام میگیرد
ایضاً	

بهاریست مقصود شکوفهٔ گلها باشد. دار شگفتگی گلها آتش بجان بلبلان افتادن عبارت از بیزار سے تنها او باشد ۱۲ ش

۵۲ مراد از رفتگی زبان که در لکنت است باشد ۱۲ ش

۵۳ یعنی از دور چشم من بر روی تو نگاه کردن می خواهد و از این آرزو سے پر دوش

۵۴ معمول است که کافور بر ضامن بینا نیفتد

دیوان ۶۴ غنی

۵۵ چون باز و نشیندن ... رنگ رفته باز بجای آید [illegible]

همه جبینیان تا نظر بر روی زروم کرده اند
همچو مجنون هم سر با جاده پیمای بنود

در شب غم شمع بزم اهل درد کم کرده اند
رهنمایان در بیابان کوچه گم کرده اند

ایضاً

گر نه قصد سیر باغ آن ترک تیرانداز کرد
خواستم گر گلشن دیدار او چینم گلی

مرغ رنگ از آشیان گل چرا پرواز کرد
چشم وا کردن در حیرت بر یم باز کرد

ایضاً

آسمان از گشت از خورشید تار و پود دید
رفت تیر از هیبت تو بیرون از کمان

پشت زد بر قبله ابروی تو چو ابروی تو دید
شد کمان از پشت خم چون بر بازوی تو دید

ایضاً

عاشقان با هم خود بر سر دیگر بستند
غافل از ذکر مشو گر بنود سبحه بدست

تهمتی بود که بر بال کبوتر بستند
رشته بر سر انگشت مکرر بستند

ایضاً

ما هیچ ره آورد دگر چشم نداریم
تر سیم طرف مهر نبوت شود آخر

یاران همه خواهند که تشریف بیارند
هر داغ که عشاق تو بر سینه گذارند

ایضاً

صحرا جنون از بس غریب و بیکس افتاده است
غنی از گرد کلفت همچو ریگ شیشه ساعت

کسی خبر سنگ طفلان خبر مجنون نمی آید
نفس در سینه ام می گردد و بیرون نمی آید

ایضاً

افسرده زخم و داغ دل آخر ز قحط خون
گر جام می دمی بنود بر کفم غنی

در خشک سال چشمه و جو خشک میشود
دستم لب لبان دست سبو خشک میشود

ایضاً

بی سرانجامی من بین که بزندان غمت
عالَمِ چشم ترِ خود ساخته حیران ما را

سر مویم شده دراز روی شانه سفید
گشته تاریکی چراتا شده اینجانه سفید
کنایه از نابینایی ۱۲

ایضاً

ته نشین بادهٔ پر شور دو عالم است
حیف باشد در وفا کم بودن از رنگ حنا

دست را نیلی کند هر که نگار آخر شود
عمر آن بهتر که در پای نگار آخر شود
در نگار ایهام است ۱۲

ایضاً

از جوی صحن شیرین نخوردم ز قطره
گردون ز شوق مصرعِ ابروی آن نگار

آن نیز عاقبت عرق انفعال شد
با آب زر رقم زده نامش هلال شد

ایضاً

داغم که چو طاوس پر ریختهٔ من
شعر دگر اثر همه دارند بخاطر

ره در قفس باشش صیاد ندارد
شعری که ز غنی گفت کسی یاد ندارد

ایضاً

نهفته پرتوی کی ماه گر ز شمع رخسارش
چسان ز بحر مان وارم نهان از دل خود را

بگردش هاله همچون شعله جواله می گردد
که همچون نی نفس در سینهٔ من ناله میگردد

ایضاً

زنگم پرید از رو افتاد چین بر رویم
زاهد ز همت پست روی می نهد بگردون

مانند مرغ وحشی کز دام میگریزد
این مرغ سست پرواز بر بام میگریزد

ایضاً

هیچگه سر رشتهٔ خاموشی از دستم نرفت
سخت می خواهد سیاهی تا بر خواهم رنگ چشم

بی سبب چون آستینم بخت بر لب میزنند
راه مردم بیشتر غارتگران شب میزنند

ایضاً

دیوان غنی

چاک پیراهن یوسف نبود بی معنی	خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد
بسکه در گوشهٔ غربت چو غنی دل بستم	هر که شد گوشه نشین در دل ما جا دارد

ایضاً

گشتم چنان ضعیف که چون نور مهر و ماه	پشتم ز بار سایهٔ دیوار بشکند
زین قیمت گران که بود گوهر مرا	ترسم که روی رنگ خریدار بشکند

ایضاً

قلم تحریر کرد از سینهٔ چاکم مگر حرفی	که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
بغیر از کیسه ام کز نسیم زر دزد و پهلو را	غنچه در پهلوی من از تهیدستی توانگر شد

ایضاً

هنر چو نیست چه حاجت بلند پروازی	که کار شیر ز شیر علم نمی آید
بیا که در شب هجر تو چشم گریانم	بجز خم آب رسیده بهم نمی آید

ایضاً

اشک حسرت بسکه می جوشد بهنگام وداع	میرود پایم بگوش بسکه در گل میرود
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب	همچو ریگ شیشهٔ ساعت ز دو منزل میرود

ایضاً

جهان اگرچه بود دلنشین بساغر جم	بچشم کاسهٔ درویش در نمی آید
برد همیشه دل از کف صدای استغفار	صدا مگو که بیکدست بر نمی آید

ایضاً

از زمین هوا که ترا در سرست مترسم	که چون حباب دعاقبت سرت بر باد
ستم رسیده سنگین دل است پندارم	که جای دست بسر تیشه میزند فرهاد

ایضاً

دیوان غنی ۶۷

نهالی را که دهقان کند از جای تمر گیرد	نمی خواهم که ما را آسمان از خاک برگیرد اے دستگیری کند ۱۲
ایضاً	
کس ز بهر سنگی ما مدعی ما نشود	گر کف بحر حریف ید بیضا نشود متقابل ۱۲
ایضاً	
گر کند فرهاد جا نمای بمن پهلو زند	تیشه اش از دور بیند من خم زانو زند
اے سے مافوق از طاقت نماید ۱۲	
ایضاً	
در دیدهٔ سفید نگاهم اسیر ماند	آه این چه طایرست که در بیضه دیر ماند اشاره بحسن رخسار ۱۲
ایضاً	
بی صفا از گرد خط گلزار حسن یار شد	آب این آئینه صرف سبزهٔ زنگار شد اشاره بخط ۱۲
ایضاً	
شام غم گر چشم من دوران مه پر نور بود	چون لگن یک میل نور از دیدهٔ ما دور بود
ایضاً	
ریخت دندان ز دهن رفت جوانی بر باد	آه از آن ژاله که در مزرع عمرم افتاد کنایه طرف دندان ۱۲
ایضاً	
از ساکنان رفته نشانی بجا نماند	بر آب هر که رفت از و نقش پا نماند
ایضاً	
چشم بر راه سبو خواران کرکی باران شود	ابر میخوا نه هستان خانه گو ویران شود
اے منتظر اند ۱۲	
ایضاً	
تا چشم دوختم ز جهان بینشم فزود	سوزن بر آمد دیدهٔ ما میل سرمه بود
ایضاً	
دوش بی می و گل ز سیر باغ در آزار بود	کاسه سر همچو نرگس بر تن ما بار بود

دیوان غنی ۶۸

کسی آواره تا کی در دیار خویشتن باشد	ایضاً	چو ریگ شیشهٔ ساعت میان در وطن باشد
تنگ چشمان چشم خود بر رزق مهمانی نهند	ایضاً	از طمع چون آسیا سر بر سر نان می نهند
تبخاله که جا بر لب آن هوش ربا کرد	ایضاً	می ریخت بجام من و خون در دل ما کرد
نباشد از تغافل گر بما گویا نمی گردد	ایضاً	لب او بسکه شیرین است از هم وا نمی گردد
شبها ز لباس پرده با ظهار جمال اند	ایضاً	خوبان همه چون صورت فانوس خیال اند
کبر در سلسلهٔ باده کشان کم باشد	ایضاً	تاک هر چند که بی بار بود خم باشد
چون بسیر چمن آن دور ز طنّاز آید	ایضاً	رنگ گل پیشتر از بوی بپرواز آید
نازک گفته ۱۲		
ترک نمک گرفت نمک را خراب کرد	ایضاً	آخر نمک حرامی داغم کباب کرد
خوش آن زمان که تیرش از شست جسته باشد	ایضاً	در پهلوم چو ترکش تا پر نشسته باشد
در هوای آن تیغش بسکه دل بیتاب بود	ایضاً	بخیه بر زخم تو گوئی موج در گرداب بود

نی همین مژگان ز سر آلوده یارم میگزد		شانهٔ آن زلف چون دندان مارم میگزد
گشت تا چشم ترم در رهِ مطلوب سفید	ایضاً	پیش مردم نشود دیدهٔ یعقوب سفید
بود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد	ایضاً	طپیدن در میان جملهٔ اعضا قسمتِ دل شد
نصیب یار باغِ آفرینش میوهٔ غم شد	ایضاً	نهالی را که پروردیم آخر نخل ماتم شد
بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمان شد	ایضاً	که انگشتش چو مسواک از ندامت زیر دندان شد
رفیق اهل غفلت هر که شد از کار میماند	ایضاً	چو پا خفته پای دیگر از رفتار میماند
ابر نتواند شد از کثرت باران سفید	ایضاً	حیرتی دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید
از چرخ بی مذلت حاجت روا نگردد	ایضاً	تا آبرو نریزی این آسیا نگردد
هر کس که دید روی تو دیوانه میشود	ایضاً	آئینه خانه از تو پری خانه می شود
از شرم قامتش سرِ چون رگ زیر کرد	ایضاً	قمری ز طوق گردنِ زنجیر پای او کرد
بلیران سخنها روان میرود	ایضاً	چه ایران سخن در جهان میرود

	ایضاً	
دیده ام از دیدن وضع جهان رنجور شد	ایضاً	زخم چشمم را سفیدی ها هم کافور شد مفعول به است ۱۲
چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد	ایضاً	دمی اگرچه بپا ایستاد باز افتاد کنایه از قیام و قعود نمازش ۱۲
گر نباشد باده دل از نشه آواز بند	ایضاً	چون خم صهبا می شود خالی کدو بر ساز بند
چرخ ظالم دوست چون عاجز کشی آرزو کند	ایضاً	تیر را پرواز بخشد مرغ را بی پر کند
آن آفتاب تابان چون بی نقاب گردد	ایضاً	در چاه ماه کنعان از شرم آب گردد
سینه آسا اگر پیش عدو دم و آتش اندازد	ایضاً	از زبان تیر که دور از خویش چون چشم بدم سازد
چون قصد زخم سینه احباب می کند	ایضاً	شمشیر را ز رشک سیه تاب می کند
ماه اندر خط سپهر چون طرف ابروی تو شد ۱ عاجز شد ۱۲ دوساله مقابل گردید ۱۲	ایضاً	کاست از غیرت و همچشم با ابروی تو شد برابر و سهیم ۱۲
چو صبح هم ز خجالت نقاب برخیزد	ایضاً	ز رشک موی تن آفتاب برخیزد
خیابان از رشک بلبل گلستان آسیه گردد	ایضاً	که سیلاب آشیانها چون خس گرد آسیا گردد
	ایضاً	

دیوان غنی

تا موی تعلق را ستبر دو غنچه از سر		بر گردش دیگر ستاره گردد
غنچه را ز تنگ ظرفان نهان آن خرمی ماند	ایضا	اگر چون شیشه ساعت نفس در سینه می دزدند
رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز	ایضا	چه توان کرد که در خاطر ما می گردد
دنیا بزرگ باشد در دیده غلط بین	ایضا	اندک بچشم احول بسیار می نماید
گل فشانی میکند گلبن بفصل نوبهار	ایضا	بلبلان گویی که در خاک چمن آسوده اند
نبود ز شوق بال هما اضطراب من	ایضا	چشمم ز اشتیاق پر کاه می پرد
فریب نعمت شاهان مخور که از فغفور	ایضا	صدای کاسه خالی بگوش می آید
کام کسی برآر که خود هم رسی بکام	ایضا	چون گل نشان شود پر بلبل به تیر بند
مانند آفتاب که روشن شود بصبح	ایضا	داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد
با آئینه چهره می توان شد	ایضا	گر روی تو در میان نباشد
بود عشاق را دست دگر در کار جانبازی	ایضا	بگوشم این صدا از تیشه فرهاد می آید

۷۲ دیوان غنی

دیدم میانِ یار و ندیدم دہانِ یار	ایضاً	نتوان بہیچ دیده چو در دیده مو فتد
بلبل بخدمتِ گل جامی سگی بگلشن	ایضاً	بردار خار و خس را از باغ و آشیان بند
تا حرفی پرستان گفتی شنید زاہد	ایضاً	ہشیار باش اینجا دیوار گوش دارد
زبس بر خویشتن می بالم از ذوقِ گرفتاری	ایضاً	لبانِ بیضه می ترسم شکستی در قفس افتد (یاے وحدت ۱۲)
شوقِ دیدار خود ز ہوش برد	ایضاً	باید آئینه را بہ پیش برد
ساغر بکف گرفته چو نرگس بیا برون	ایضاً	ترسم باین بہانه دہانِ تو بو کشند
دلم را خالِ او دزدیده در گردِ خطش جویم	ایضاً	که مال برده را دزدان نہان در خاک میسازند
کند تاثیر در معشوق ہم بیتابی عاشق	ایضاً	که ہمچون کتان آخر گریبان چاک می گردد
عاشق بغنا سیر ز معشوق نگردد	ایضاً	ماہی طلب آب کند گرچه غذا شد
نمی سازد عدو ہرچند سائل ضعفِ پیری را	ایضاً	کمان را گرچه روغن میدہی فربه نمیگردد

[illegible]

هستند بسکه مردم عالم هلاک تام		بشنو عجب که لوح خضر ار زار نگین سند
اثر بر عکس بخت سعی من از طالع زبون	ایضا	رفو نا دسپیدم چشم بد از خواب بر خیزد
نرگس ساند مژده که ساغر کشان بجشن	ایضا	با نامهٔ سفید سر از خاک بر زنند
از کشته شدن چهره عاشق نشود زرد	ایضا	این داغ به پیشانی سیما بنهادند
فیض شب بهار شبنم بود آرزو	ایضا	بوی گل چراغ مرا بیدماغ کرد
زنهار زمین بهار شد ای غافل ترسم [illegible]	ایضا	چون زمین جنبش آید خانه ها ویران شود
بحون قتل من روزی زبانت گشت می ترسم	ایضا	کز آن تاثیر بخت من دم شمشیر برگردد
سر و گر زاهد خشکست بی برق [illegible]	ایضا	کز نابینا عصا را رهنمای خویش میسازند
ز جمعیت ان نباید غرور بکو سخن کردن	ایضا	سر [illegible] که دوی خشک را ماند
نامه را چون زمین لطف فرستاد من	ایضا	ز رشتم گشت کان ما ظلمی پیدا کرد
باشند شاد و دیگر ز عالم بجز	ایضا	نرگس که گشت [illegible] پیرهن [illegible]

[illegible]

بزر گرفتن آئینه عبارت از زر دادن و آئینه خریدن نیز تهذیب آئینه کردن در تقریر اول با ...

گرد و اگر برشته زگرمی عجب مدار (بالضم بریان سوخته ۱۲)	ایضاً	هر کس که سایه پرور هندوستان بود
به نبل رام توان کرد ساده لوحان را	ایضاً	عجب مدار گر آئینه را بزر گیرد
ز چشم ناوک انداز تو دارد وعدهٔ زخمی	ایضاً	بدین امید آهو خون خود را مشک میسازد
حساب روز و شب هجر را چه می پرسی	ایضاً	که روزنامهٔ ما چون سیاههٔ شب بود
صد میکده را رنگ بهر گوشه توان ریخت	ایضاً	زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد
رود فصل بهار از دست بلبل (بلبل ۱۲ اش خار)	ایضاً	بجای آشیان گلدسته بندد
نگارگاه تماشا نقاب روی ترا	ایضاً	ز تار شعشعهٔ آفتاب می بافند
عیش از میان رمیده بنوعی که در بهار	ایضاً	دیوانه هم بسیر گلستان نمیرود
معطر است دماغم ز غوزدن صهبا	ایضاً	مگر پیاله ام امشب سفال ریحان بود
ز نقد بی نیازی کیسهٔ او آنچنان پر شد	ایضاً	که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد
	ایضاً	

دیوان غنی

من چون شب سیاه بود روز ...

زان سرمه که از چشم او افتاده

خال روئش زیر برقع صید دلها میکند	ایضاً	در زمین حسن نتوان دانه بی دام دید
مرید خضر نتوان شد که با حیات آمد	ایضاً	تن از حجاب باظهار زندگی ندهد
ایدل آگاه شبها پاسبان خویشتن باش	ایضاً	یک نفس غافل مشو از خود که نوبت می برد
در جوانی بطرب کوش که این موی سیاه	ایضاً	شب تارست بافسانه بسر باید برد
بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه‌ام	ایضاً	از زبانم تا برون شد بند بر پا نهاد او
کودکان غنچهٔ گل را نفس باز کنند	ایضاً	زیبد آن شوخ دهن گر بسخن باز کند
دیدی چون پروانه را در خلوت فانوس فتاد	ایضاً	شمع در بازار خوبی خوش دکانی گرم کرد
مشکل بود گرفتن چیزی ز دست خلق	ایضاً	دست کسی بگیر اگر دست می دهد
بالتفات پدر دل منه که قطرهٔ آب	ایضاً	ز چشم ابر جو افتد در یتیم شود
پیوسته کیسه‌ها همچون حباب خالیست	ایضاً	ما را درم چو ماهی بخرج بدن نگردد
از نزاکت او فتد مضمون من		گر بمضمون کسی پهلو زند

دامن بر آتش زدن عبارت
از افزونی و برسے دادن آتش
است ای بال فشانی طائر آتش
شوق عشاق را در شعله زدن
مے آرد ۱۲ ش ۵۳ ای
شیر سے ازند و فرہاد و بجوستہ
جوی که آن موجب است شکر
شیرین کننده بود و طرف شیرین
میبایدکه خسرو و بخشش از
طرف شیرین میه ارد ۱۲ ش

هر طائری که بال فشان میرسد شوق	ایضا	دامن[ط] بر آتش دل عشاق میزند
جوی شیر از برِ فرہاد مگر مے آید	ایضا	که بهم خسرو و شیرین شکرابی دارند رعایت شیرین و شکر ظاهر ۱۲
کلک من چون خامه مو ریشه ریشه شد ز مشق آ پاره پاره ۱۲	ایضا	لیک ازین غم که خطم صورت تجدید نکرد
بباد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن	ایضا	چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد
با دہانت ز ملاحت نتواند دم زد آ نمکینی ۱۲	ایضا	پسته هر چند که خود در انمک شور کند
ما لب صد معنی باریک نگردیم خموش	ایضا	گهر است اینکه بیک رشته دهن مے بندد
نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی	ایضا	ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد
مجنون شده است بید که در موسم بهار	ایضا	خونش بجوش آمد و خنجر بخود کشید
پنهان شدہ شمع در فانوس پیدا است	ایضا	تبسمی کان خون خوبان گرم میباید
نگهی سوی چمن کردی و نرگس از شوق یائے وحدت ۱۲	ایضا	سر برآورد که گرد سر چشمت گردد

ش ۵۴ ای خط من یکگونه
درستی بنیاد و دوم دامن چراغ
از اینجا که از باد و دامن میگوید
از خاموشی بمیسازد شمشیر
که چراغ هستی من از دم شمشیر میرود
ز آب شمشیر یا نشد سے میرد و در
لفظ دوم ایهام ظاهر ۱۲
ش ۵۵ از اینجا که در ایام بهار
از جوشش اختلاط
بشگفته از اجان مجنون شود
میگوید که گر بید مجنون نشده
گردون او بجوش آمده و از
خون بجوش آمدن مراد آنکها
او ست و از خنجر بخود کشیدن
اشاره برگ که مشابه خنجر
سبب باشد و خون بجوش آمدن
در ایام بهار و دیوانگی و خنجر
کشیدگی از ان مناسب حال
مجنون ۱۲ ش ۵۶ است
ہنگامه خود منظور است ۱۲ ش ۵۷
ای قربان چشم تو شود ۱۲

ضعیف اند آنچنان دل بستگان چشم بیمارش
که چون مژگان اگر خیزند از پا باز می افتند

ایضاً

کاروان بگذشت و من از کاهلی ماندم براه
بهر خواب پایم آواز جرس افسانه شد

ایضاً

بجز کلفت نشد حاصل ز اسباب طرب ما را
ز باد آستینی این چراغ عیش ما گل شد

ایضاً

غنی مشکل بود دل کندن از خوبان پیراهن الفتا
هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه می آید

ایضاً

خواستم پاک از خس و خاشاک سازم خانه را
مزرعم را مور از سوراخها غربال کرد

ایضاً

هر کسی گوهر مقصود نیابد بی سعی
پای من لیک دوید آبله را پیدا کرد

ایضاً

ز شعر من دگران کامیاب و من محروم
زبان چه گوش کجا لذت سخن یابد
مغایرت زبان بگوش ظاهر ۱۲

ایضاً

علو همتم کی آتش از همسایه میخواهد
زبان خویش سازد گرم چون گردون تنور خود
کنایه با فتاب ۱۲

ایضاً

داغم از گرد خط یار که از پرتو آن
بر رخ آئینه ماه کلف پیدا شد

ایضاً

سبزه دشت اگر هوش ربا نیست چرا
هر که دیوانه شود دامن صحرا گیرد

ایضاً

نگردد در دل خیال تیغ آتشبار و گه شتاب
که همچون آب آهن تا بخون من بجوش آید

ط بجای دلبستگان اگر دلخستگان نسخه بود مناسب تر میشود و ۲ پیش ط و در بعضی نسخ میگردد دیده شد یعنی آنکه چاه حسرت می خورد ۱۲ ع کنایه از بیرون دادن ۱۲

سرکش از سرکشی خویش بود در آزار	ایضاً	مار ضحاک که گویند رگ گردن بود
لب سوال غنی پیش مسکان بکشای	ایضاً	که ترسم از دهشت لقمه زبان گیرند
سخت دلبستگی داشت به بام صیاد	ایضاً	ما نشد بالش او پر ز پر مرغ خواب نکرد
نباشد دل ز یار گرم خو برداشتن آسان	ایضاً	ز آتش چون بیند افتد جدا گرم فغان گردد
در اول گام رفت در خواب	ایضاً	پای سفری که گرد این بود
تنگ دو ساغرے بی لعل تو در محفل	ایضاً	برنگ کاسهٔ نرگس گر از خود بر بردن آرد
هنیت حسن بی بقا شایستهٔ دل بستگی	ایضاً	با چراغ برق یک پروانه همراهی نکرد
هیچکس بر حال ما رحمے نکرد	ایضاً	تشنه لب مردیم و چشمی تر نشد
یاران بردند شعر ما را	ایضاً	افسوس که نام ما نبردند
عمرم بکوچه گردی زلفش بسر رسید	ایضاً	این راه ما بهیچ بپایان نمیرسد

قوان ز شاخِ تنزل گل ترقی چید — نفس بر نی چو فرو شد بلندی می گردد

ایضاً

سایه پرورد قناعت بود آزرده غنی — بر سرش گر مگس طفل هما بنشیند

ایضاً

بپای یار افتادم که شاید — بدست زلف پیغامی فرستد

ایضاً

می فرستد به پدر پیرهن خالی را — یوسف از دولت حسن اینهمه خود را گم کرد

ایضاً

عیشی که نماند سرمایهٔ افسوس ست — این دوست حنا بسته بر هم زدنی دارد

ردیف رای مهمله

براه شوق تو ای آفتاب عالمگیر — چو اشک شمع مرا عمر رفت در شبگیر

کجا ز دست خدنگ تو جان برد نخچیر — پرنده از کمانت نخست غیر از تیر

توانگر آن نرساند نفع مفلس را — که هست زاغ کمان بی نصیب از پر تیر

گرسنه آمد و ناخورده خون من بگذشت — هزار حیف که آن شوخ راندیم و شد سیر

بجانفزا سر اسباب میکشی ساقی — که هست کشتی می را خطر ز موج حصیر

ز شعر من پیش لب یار روا نمی گردد — دهان تنگ تو تا ان گشت غنچه تصویر

بیاد خط تو سر گرد و براه آرم — لبان خامه مرا آید از قفا زنجیر

دم بر بیان شمع میکند روشن — که خوشتر از دم عیسی بود دم شمشیر

گذشت لب به دنیا و آخرت کارم — گذشته ام ز میان دو خانه رست چو تیر

در تنبیه ۱۲ گفته — غنی ز ترک محبت بسی پشیمانم / ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

هر که گرد از دوزبانی دل مردم افگار — عاقبت و هر کند در دهنش خاک چو مار

تن ضحاک کشید از رگ گردن آزار — قصهٔ مار که مشهور شد افسانه شمار

مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل — یک سخن سر نزند با دوزبانی از مار

تربیت را چه اثر گر نبود استعداد — آسیا صاف چو آئینه نگردد در غبار

ناله ام گوش نکردی تو و من واغم ازین — پنبه از گوش برون آر و بداغم مگذار

سایه گر سایهٔ کوه است سبک می باشد — کسب تمکین نکند شعله ز ارباب وقار

گشت فریاد بلند از نفس سوخته ام — گرد گل سوز در وزخم چو سپند آخر کار

کار من نیست غنی چون دگران خودبینی
نردم تا ز خود آئینه به پیشم مگذار

میزند پیوسته دم از اختلاط زلف یار — می گزد مار از زبان شانه چون دندان مار

از دکانداری نیارد هیچکس بر دست دست — کی بناخن ترازو میتوان کردن شکار

میکشان گر زنده میدارند شبها دور نیست — کم ز آب زندگی نبود شراب خوشگوار

از تنزل نیست فطرت را نباشد هیچ باک — بیم افتادن نباشد هر که باشد نی سوار

چار دیوار عناصر نیست غیر از چار موج — گشت سیلاب سرشکم در جهان تا آشکار

نیست میل سرکشی مارا لباس گردباد — خویش را چون نقش پا کردیم فرش رهگذر

بسکه کوتاه است دست از دامن دولت مرا — جامه ای آتشین پوشیده ام فانوس وار

هر کجا مرغ است آرد رو باصل خود غنی
سر بپای نخل آخر می گذارد برگ و بار

در مزاج خشک ما بسکه افیون کرد کار — بر فراز سبز گنبد زیر چرخ کوکنار

خانه ام را عاقبت گردید بام و در یکی — بسکه همچون مور گشتم پایمال روزگار

عشق افزون میشود چون حسن میگردد زیاد — تا تو چار ابرو شدی چشمم بشوقت گشت چار

روز خوش در زندگی هرگز نصیب ما نشد عاقبت سرکشش بیت چاچ دمی گردد آخر گرچه پر شد چون زره از زخم سرتاپای من	عمر در ماتم بسر بردیم چون شمع مزار شعلهٔ آتش کند کوتاه آخر دست خار هست پشت پردلان از من قوی در کارزار

در دهان ما گره گردید چون دندان غنی
دانه گر شد نصیب ما ز گشت روزگار

مدعی گر لاف جوهر زد ندارد اعتبار در فراقت زندگانی بسکه بر من گشت بار بسکه بارد بر سر خصم تو آب از ابر تیغ نیستم بیکار گاهی دست و پایی میزنم	همچو شمشیری که میآید ز چوب چنار تیغ دائم بر سر خود میکشم چون کوهسار شد زره بر پیکر او عاقبت چون آبشار یا بفرق روزگار و دست در دامان یار

کنایه از ترک روزگار ۱۲

تن بمردن ده غنی چون قامتت گردید خم
بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار

از مالدار کیسه خالیست یادگار تلخ است عیش پسته ز رشک دهان یار خود را از آنچه هست نماید زیاده تر چون من کسی به باغ جهان تلخکام نیست از ضعف نیست مرا تکیه بر عصا زلف ز گرد کلفت ما بی‌نیاز نیست هر چند شد لبم چو لب جو ز شعر تر	گویند بگوشم این سخن پوست کنده این زهر خند را بشنو و هیچ اعتبار چون چشم احول آنکه بمن میشود دوچار پیمانه‌ام ز زهر شد و پر چو کوکنار گردم هنوز سبزه چو طفلان نی سوار باشد عبیر پیرهن ما از غبار هستم هنوز تشنهٔ اشعار آبدار یعنی هنوز مشتاق اشعار آبدار هستم ۱۲

ایضاً

بمجلسی که بود باده از لب دلدار دهد چو سنگ کرو مباش در آزار	می دو آتشه باشد بجای آب خمار زنند ها شود انگشت ها کشایش کار

ربود دل ز من و شد رقیب زین بدل
کند شکسته زبانی خوبیان طوطے

گلی نخید ازین باغ جز تهید ستی
گمان برد که شرابی ز شیشه ریخت تاک

چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار
بپیش کلک من از تخته بندی منقار

کسی که تکیه کند بر درم لبان چنار
کنند تکیه بگل و سرو بر که در گلزار

ایضاً

منیست موج جوی شیر از سنگ خارا آشکار
موسم گل میرود تا چشم بر هم میزنی

عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سفید
حسن ذاتی را ثباتی نیست هیچ بیمے از زوال

کوهکن را شد سفید از گریه چشم انتظار
همچو نرگس جامه ها بر سر کشش در نو بهار

خانه ویران می شود چون طفل با شد خانه دار
کی بشوید آب بجز ریخته عمر جان نگار

ایضاً

چشمش سفید شد بره انتظار دوست
از بسکه هست مادر ایام شیشه صاف

خواهد غنی سفیدی چشم تر از رشک
حرفیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر

شد موی من سفید و ندیدیم روی شیر
باشد همیشه در دل طفل آرزوی شیر

ایضاً

پنبهٔ مینای رام هم کافور گیر
ای که خواهی رخنه در ملک سلیمان افگنی

مهرهٔ مار آرزو داری ز تاک انگور گیر
در زمین خاکسار خانه چون مور گیر

ایضاً

رقم تا کرد وصف روی آن حور
بیاد طرهٔ مسکینت اسے حور

قلم چون شمع شد فوارهٔ نور
پر از چشم سفیدم همچو کافور

ایضاً

کاسهٔ خودی کند نرگس باین دانه تیر
مردم چشم مرا از اشک شد پیمانه پر

دانه چین از حرص گشتن دست از جان شستن است	شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر
ایضاً	
معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس	در دست اختیار نباشد عنان عمر
هر دم به رنگ شیشهٔ ساعت نگاه کن	غافل مباش از سفر کاروان عمر
ایضاً	
در طلب بوی تو ای گلعذار	آبله پای است ز شبنم بهار
ایضاً	
یار از چشم نهان گشته چو شد دیده سفید	مانع پرتو خورشید شد این کاغذ گیر
ایضاً	
باش چون کاسهٔ گل تشنه لب پخته شدن	زنگ خامی ببرد تا زخت آب مخور

ردیف زای معجمه

من نمی گویم که از امساک بر خاک ریز	خاک را بردار از زر بر سر امساک ریز
توشهٔ راهی به منزل بیشتر از خود فرست	هر کجا موری ببینی دانه بر خاک ریز
گر کند بیتابگی ابر بهاری باغبان	آبروی می پرستان را به زیر تاک ریز
ایضاً	
گفتم که شود از گل وصلت چمنم سبز	گل کرد خط از لعل تو و شد چمنم سبز
وصف خط سبز تو مرا ور زبانست	چون پسته عجب نیست شود گر دهنم سبز
ایضاً	
گرچه پیکان خدنگ تو ز خونم نگذشت	تشنهٔ خون من است آن لب سوفار هنوز
ایضاً	
دریای نهانی چه مرا مست بگیرد	چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیا و ریز

ایضاً

غنی چو سایهٔ مرغِ پرنده در رهِ شوق — اگر نجاک بیفتیم نیفتیم از پرواز

داده‌یم تن بسوختن اما بسانِ شمع — در بزمِ دوست گرم نگردیم جا هنوز

از رمِ احسانِ کس دستِ طلب پر مکن — آبرو خواهی بنانِ خشک چون آئینه ساز

نگفته‌ایم غزل در زمینِ طرحِ رفیع — که میشود سخنِ ما درین زمین کم سبز

ردیفِ سینِ مهمله

بسکه نتوانم زضعفِ تن قدم زد پیش و پس — سیرِ پای‌ِ من درونِ کوچه کفش است و بس

گر چنین از سنگِ طفلان رخنه‌ها افتد درو — آشیانِ بلبلِ ما میشود آخر قفس

در بیابانِ توکل توشه در کار نیست — زادِ این ره دانهٔ دل بس و همچون جرس

جبههٔ خود بر درِ آن مه طلعت بسکه سود — آخر از پیشانی مه ماند ابروئی و بس

میرسد روزی بهر کس در خورِ همت ز غیب — کی بدامِ عنکبوت افتد شکاری جز مگس

آشیان تا در چمن بستیم سرگردان شدیم — تا مگر گردیم جمع از گرد باد این خار و خس

عقل گر داری مجو سبب کمال از ناقصان — کی رسد آخر دماغت از شرابِ نیم رس

ایضاً

بود محتاجِ دوا سینهٔ افگار قفس — شد پرِ طوطیِ ما مرهمِ زنگار قفس

نیست خطهای سیه رنگ برِ او پرِ بال — اوفتاده است برو سایهٔ دیوار قفس

بسکه زان برده‌ام خویش فرو شد آن طاوس — میتوان گشت باین نقد خریدار قفس

بسکه آمد به پرستش از همه جانب تیر — آشیان کرد مرغِ دلِ ما کار قفس

قسمت ما زین گلستان خار حرمان است و بس
سر بجیب افگنده ان از شرم گنه خویش

ایضاً

دست ما برگ گلی گر چید دامان است و بس
بهر ما گر هست محرابی گریبان است و بس

منکه از روز ازل هستم گرفتار قفس
نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی چه جست

ایضاً

در نظر محرابها دارم ز دیوار قفس
گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس

میکشد پنهان و می پوشد کبود

ایضاً

از فریب نرگس شهلا بترس

ردیف شین معجمه

زناز و عشوه در گردش نباشد شمع و جالیش
بصحرا آختن باد صبا تا دم زد از بویش
غزالان را براه آرد ز رگ‌ها برگشته

که بیمار است میگرداند از پهلو به پهلویش
برآمد نافه را مو بر زبان از وصف گیسویش
نگاه آهوی آهوگیر باشد چشم جادویش

ایضاً

دارو به بزم مستان جام شراب گردش
تا بنجیر فنا دم چون نفس با بر آهش
خواهی که پخته گردی همنشین غنی بیلجا

زاهد نیاید اینجا از بیم آب گردش
پایم ندید دیگر سر گرنخواب گردش
گر خامیت برآرد همچون کباب گردش

ایضاً

بسکه کردم قدم از سر بره آن مهوش
ای خوش آندم که اسیران همه آزاد شوند
نور کم میدهد از روغن نا صاف چراغ

هست از داغ جنونم تنه پا آتش
مرغ از بیضه برون آید و تیر از ترکش
کلفت از دل نبرد می چو نباشد بیغش

ایضاً

بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش
نقش خود را چون قلم بنشان و خوش استاده باش

گر شوی واصل به منزل گشت از پس ماندگان
در طریق همرهی پهلونشین جاده باش

گر برد می آب رفتن آرزو دار ای غنی
زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش

ایضاً

هر که هست از خط سبز تو سودا در نظرش
خط یاقوت رگ لعل بود در نظرش

دل ممسک طپد از دادن چون مرغ قفس
زره بیضهٔ فولاد بود گر چه زرش

نازپرور ز قناعت بود از ره غنی
مگس ظل هما گر ننشیند به سرش

مضمون این بیت مکرر است ۱۲

ایضاً

پر کن ز آب دیده گریبان سبوی خویش
یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش

هرگز غمی ز کاسهٔ خالی نمیخوریم
نرگس صفت زدیم گره بر گلوی خویش

ایضاً

چون قبله‌نما خضر ره اهل جهان باش
سرگشتهٔ خود و راهنمای دگران باش

در راه فنا حاجت همراه دگر نیست
چون شمع بس قافلهٔ اشک روان باش

گریه کنان راه فنا طلب کن ۱۲

ایضاً

ز خواب ناز نتواند دمی بیدار شد چشمش
مگر با سرمهٔ بخت سیاهم یار شد چشمش

سراغ چشمهٔ آئینه می گیرد نگاه او
ز سوز عشق گوئی تشنهٔ دیدار شد چشمش

ایضاً

دمی از خانهٔ ما سیل نگذارد قدم بیرون
مگر خار سر دیوار ما شد سبزه در پایش

نماید در نظر ما سرو همچون شیشهٔ خالی
ز بس قالب تهی کرد از شکوه نخل بالایش

قد ۱۲ — فاعل سرو ۱۲

ایضاً

از رشک دهان تنگ یار است
خاتم پیوسته خانه بر دوشش

اسباب خانمان ۱۲

معلوم میشود که طالب دیدار
خود است ۱۲
خار چیا سبزه و مانع حرکت
از در و دیشود ای که سیل که
از خانهٔ ما قدم بیرون نگذارد
شاید خار سر دیوار ما در پایش
او خلیده ۱۲

ما نفس داده‌ایم و دل بکشت		ما را یاد و ترا فراموش
کسی که عشق بود در رو نهاد استادش	ایضاً	کتاب صرف هوا نیست کاغذ بادش
راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش	ایضاً	صد زبان گر باشدت چون مردمک خاموش باش
بسکه همچون آسیا می نالم از بیداد خویش	ایضاً	می گشتم در گوش خود انگشت از فریاد خویش
در خواب رود گر نفسی چشم نکویش	ایضاً	ناز از عرق فتنه زند آب بر رویش
زنهار مکن تکیه بر افتادن سرکش	ایضاً	افتادن سرکش بود افتادن آتش
سعی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش	ایضاً	آبرو چون شمع میریزم ولی در پای خویش
چند خون دل توان خوردن ز دست نفس خویش	ایضاً	سنگ ستم بر شکم بهر شکست نفس خویش
سفر چگونه گزینم ز آستانه خویش	ایضاً	که همچو مردم چشمم بقید خانه خویش
سوز دلی که دارم از گریه کم نگردد	ایضاً	چون شمع آب چشمم باشد غذای آتش
کس بعد مرگ گریه بحال من نمی کند	ایضاً	در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش

دیوان ۸ صفحه

A. M. A. Sha[h]
Nadvi

بود کج بحثی چو حرف غلط بر صفحهٔ مجلس	ایضاً	بخیزد گر به تحریک زبان بر دار از تیغش
کجا گردد میسر نعمت دیدار چشمی را	ایضاً	که مژگانها بهم چسپیده از شیرینی خوابش
کمان چین دو ابرویش بعنف رفت وز خجلت	ایضاً	تهی گردد آنچنان قالب که آورد بند و برکشش
پر دراز شوق گرفتاری ما دیدهٔ دام	ایضاً	پر کاهی نگذارم بر و از پر خویش
غبار صحن این بستان از بسکه نگیرد بار	ایضاً	شبیه خامهٔ موی صورت گشت جاروبش
از آن در دلبر بیا طاق می نهم دو ابرو	ایضاً	که از پیوستگی باهم یکی گشته دو ابرویش
اندیشه گر ز تنگی کدورت بود غنی	ایضاً	گنج از زمین بر آرد و بر ماندگان ببخشش
از آن رو شکل ناخن یافت ابرو	ایضاً	که بگشاید گره از جبههٔ خویش
تماشای آن نازک بدن تنگ میگنجد در بر		روز محشر دست ما و دامن پیراهنش

ردیف طای مطبقه

زهی صیاد و خسار نشان تا ساده بود از خط	کنون خورشید را ماند که جسمش فرو زدواند

ردیف عین مهمله

کج بحث مراد از مرد بیهوده
نویز که نا فهمیده سخن گوید ۱۲
تحریک یعنی اگر از گفتن زبان از مجلس برخیزد ...
بردار ای از تیغ و دفع او کن ۱۲

چهره گردد گر شبی با عارضش رخسار شمع	افگند اشک ندامت صد گره در کار شمع
چشم دلسوزی نمیباید ز دشمن داشتن	آستین کی پاک سازد اشک از رخسار شمع
در شب وصلت چه خواهد بزم ما روشن کنند	پنبهٔ صبح آورد گردون برای کار شمع

ردیف غین معجمه

روشن نشد جهان من از بخت تیره داغ	کی سایهٔ چراغ شود محو از چراغ
فیض سیه بهار شبم بود آرزو	بوی گل چراغ مرا کرد بیدماغ
ایضاً	
هر جا بود درون دلی باشد ز بخت تیره داغ	تاریکی پای چراغ زائل نگردد از چراغ
ایضاً	
جز می بنغش مخمور بهر صفای دماغ	روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ

ردیف فا

بسکه پستی و بلندی شد ز شعرم برطرف	میشود در مصرع غم با مصرع دیگر طرف
سرکشی با زیردستان عیب با شرمندگی است	آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف
آخر از هیچ چیزی تا باید سپر انداختن	گو مشو آئینه هر دم با رخ دلبر طرف
عزتی دایم در شهر جنون کز راه دور	سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف
سوز عشق ما ز حرف سرد ناصح کم نشد	گرمی آتش بسنگ از ذره سر با سر طرف
نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر	میشود در سر ترازو سنگ با گوهر طرف

ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی
گشت چون آئینه روشن شد بروشنگر طرف

ردیف قاف

چشم سفید هست نمکدان خوان عشق	بی نانمک بچشم نکند میهمان عشق

از موی پیکرم گرهِ سر گشاده است فاعل ناخن ۱۲	ایضاً	گردم هلاکِ ناخنِ تیزِ سنانِ عشق
جز شکارِ دلِ شیران نبود بیشهٔ عشق	ایضاً	گز پرِ تیر بود برگ نی بیشهٔ عشق
فتح بابی ز لبِ شان قفل ندید	ایضاً	تا غنی بر نخاست از درِ خلق
تا آبروانم گر گشت از نظم غایب	ایضاً	پیوسته پرد چشم چون قبله نما از شوق
از بلندی نبود مرتبهٔ پستی پست	ایضاً	کار دیوار کند گردِ گلستان خندق
لختِ جگر بدیده ام از قحط گریه است	ایضاً	چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق

ردیف کاف تازی

چون نگینی که بکندن شود از رگ خالی خاکساران مدد از عالمِ بالا یابند	ایضاً	گرد از عیب مرا سرزنشِ یاران پاک گرد را میکند از روی زمین باران پاک
هرگز سخنِ زاهدِ دل مرده نگویم زاهد برو از باغ که چون مهرهٔ تسبیح مراد دانه ۱۲	ایضاً	ترسم که لبم همچو لب گور بود خشک از چشم بدت دانهٔ انگور شود خشک
در غبار تن نیاید کس نشان از جانِ پاک	ایضاً	آب تا بیرون نیاید از میانش بردار خاک
شنید نالهٔ مرغِ چمن مگر در خاک	ایضاً	که می دمد ز تهِ خاک گل گریبان چاک

موی کلید رزق یار سا مسواک — تا ز دست دهد همچو آسیا مسواک

ایضاً

بلبل برداشت آشیان را — گل گفت که خس کم و جهان پاک

ردیف کاف فارسی

باری است گران بر رخم از ضعف نه رنگ — ای کاش پرد زرد و ز رخسارهٔ من رنگ

زین شرم که شد شسته نگارش ز سر شلم — افتاد و بیاید چو پریدار رخ من رنگ

مراد حنا ۱۲

ایضاً

تا آن غزال گرم ز پشم گذشته است — سوزم همه فتیلهٔ داغ است چون پلنگ

گردون ز طاق نبدی قوس قزح گذشت — تا خانهٔ کمان ترا بخشند رنگ

ایضاً

آرا جان حیات دهد بیشتر ز مرگ — تا هست زندگی نکنم شکوه سر ز مرگ

ایضاً

نیست عینک که نهادیم ز پیری بر چشم — نگه از شوق جمال تو زند سر بر سنگ

ایضاً

دوای مردمم اما علاج خود نمیدانم — چو بادامی که سر از خشک مغزی میزند بر سنگ

ردیف لام

پیرهن گل تن گل عارض گل لب گل — باغبان صنع بسته دسته زین چار گل

عزم گلشن کرده تا رفته ز صحن چمن — سر آرد بهر دیدار تو از دیوار گل

ایضاً

پیکر ساقی سراپا گوئی از گل ساختند — دست گل پا گل بدن گل چهره گل رخسار گل

گر نیاید بدو از شبنم اشک بلبل	ایضاً	همی نماید چو رگ لعل ز خشکی رگ گل
شده از خوردن پاس زبان لعل	ایضاً	لبش لعل و دهن سوراخ آن لعل
سرو در فصل خزان ماند بجا	ایضاً	راستی را نبود بیم زوال
نیست شهرت طلب آنکس که کمالی دارد	ایضاً	هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال
نی جای روان رفتن نی پای برون رفتن		درمانده این دائره ام همچو جلاجل

ردیف میم

نشان هرزه گردی ظاهر است از طرز رفتارم	بود سرگشتگی پیدا ز نقش پا چو پرگارم
مرا از دست این مشکل کشایان است تنگ آمد	ز ناخنها گره چون غنچه افتاده است در کارم
دلی سوراخ از دست فلک دارم که چون سوزن	ز پایم رشته چون سر زد کند تکلیف رفتارم
ز بس در جزو جزو من نقش ابرو تو جا دارد	شود چون قوس قزح هر گه برون رنگی ز رخسارم
بر انگشتش به پیچم رشته باریکتر از مو	دهد تا آن تغافل پیشه را یاد از تن زارم
مرا جز تخته بندی ها دکانداری نمی باشد	شکست افتاد تا از سستی طالع به بازارم
درین گلشن نباشد طوطی شیرین سخن چون من	بکار نیشکر صد عقده افگنده ست منقارم
صدف گر گریه ابر بهاری کرد معلومم	گر ابجر را زد بر زمین چشم گهربارم

غنی از گلخن گیتی با خگر سینه ام پهلو
که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم

یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم	چون نگین تا نقش پا بنشست ما برخاستیم

وستمی بالیست شست از آبروی خویشتن	ما ز خوان اهل دولت ناشتا برخاستیم
بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار	او ز تمکین بر زمین بنشست ما برخاستیم
بیقراریها تماشا کن که مانند سپند	گرم تا در بزم او گردیدیم جا برخاستیم
کس پی تعظیم ما از اهل مجلس برنخاست	بهر پاس غیرت آخر خود ز جا برخاستیم

نیست ما را قوت بی تکیه استادن غنی
نقش دیواریم همچون سایه تا برخاستیم

نه دارا آخرت نی دار دنیا در نظر دارم	ز عشقت کار چون منصور با دار دگر دارم
در و دیوار را کردست چشمی در تماشایت	منم کز روی حسرت چشم بر دیوار و در دارم
غبار خاطرم از اهل عالم جمع شد چندان	که میخواهم به پیش روی خود دیوار بر دارم
ز شوق سبزه گردی همچو ریگ شیشهٔ ساعت	بمنزل تا نهادم پای انداز سفر دارم

غنی یکرنگی معشوق و عاشق دیدنی دارد
نگاهی بر پر طوطی و برگ نیشکر دارم

همچو تار سبحه بعد در کشیده ایم	آخر رسیده ایم بخود از رمیده ایم
آسودگی بگوشهٔ هستی ندیده ایم	جان داده ایم و کنج مزاری خریده ایم
چون شمع بود منزل ما زیر پای ما	از پا نشسته ایم بمنزل رسیده ایم
در عالم مثال مثالت نبوده است	هر چند گرد ریخته آئینه دیده ایم
هر کس کشید آرزوی خویش در کنار	ما دست خویش در بغل خود کشیده ایم
بالا گرفت کار من از راه آتشین	از ناله چون سپند بجائی رسیده ایم
فارغ نیم ز نشتر زه و دی همچو آسیا	بیهوده پای خویش بدامن کشیده ایم

الفصل

ز سودا حرف مردم گوش کردن شد فراموشم	ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبهٔ گوشم

شوم عریان تن و در جامه از شادی نمی گنجم
نیم شبنم که سازم بالش خود غنچهٔ گل را
جهان پرورد تجریدم بدامان تن آسانی

اگر یک شب وبد آن ماه پیکر تن در آغوشم
چو بلبل وقت خفتن تکیه گاه سر بود دوشم
که می گردد کبود از کسوت خارا بر و دوشم

ایضاً

تنگ و تاریکست همچون نغمهٔ نی خانه ام
من درین ره انتظار دشمن خود می برم
در تر و خشک جهان چون سبحه و صهبا غنی

رخنهٔ دیوار باشد روزن کاشانه ام
تا نه بیند سیل را نه نشیند از پا خانه ام
هیچکس با هم نه بیند جمع آب و دانه ام

ایضاً

به بزم دردمندان زار نالیدن هوس دارم
نگاه از محبت اشیان الستم تماشا کن
فغان دل بگوشش از سینه صد چاک می آید

چو نی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
چمن پیرائیش و من تکیه بر یک مشت خس دارم
تو بیند اثری که نالان عندلیبی در قفس دارم

ایضاً

مهر خاموشی بلب تا بود عیشت بکام
پای من یک لحظه جا در گوشهٔ دامان نگرفت
خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند

بی زبانی بسته راه خنده می داد و مدام
گشت عمرم در سفر چون رشته سوزن تمام
ماهی زیر زمین را کشته آرد بدام

ایضاً

چون طفل اشک گرچه بهر دم نشسته ایم
خواندیم تمام صفحهٔ گیتی چو آفتاب
دائم جوانم از مد و همت بلند

خاکم بسر که وا خجل آدم نگشته ایم
بیهوده در قلمرو عالم نگشته ایم
یعنی ز بار منت کس خم نگشته ایم

ایضاً

بکنج بینوائی طالع سامان کجا دارم

که بیم خانه ویرانی ز موج بوریا دارم

تصرف انجمان کردم دیار خاکساری را	که در هر رهگذر صد جا نشین از نقش پا دارم
خیابان زد ز راه من شوق خرامم کبک رفتاری	که چون خلخال گر دام گوش بر آواز پا دارم

ایضاً

در سفر همرهی غم وطن است	گل با خار چیده را مانم
خنده ام در کمین پرواز است	کبک شهباز دیده را مانم
ریخت خونم به رنگ آب سپهر	رگ تاک بریده را مانم
بی تو بر فرش گل ز بیتابی	مرغ در خون طپیده را مانم

ایضاً

هر خسی تیغی بود از ناتوانی بر تنم	اگر نباشد باورت انداز خس بر گردنم
میتواند چهره شد با من چو عکس آئینه	گر کند رنگ پریده تکیه بر ضعف تنم

ایضاً

شکایتی بزبان نیست در شب تارم	چو شمع در شب تار است روز بازارم
ز بسکه تشنه لب حسن ظاهرم دارم	زبان سوخته مردمک آزارم

ایضاً

چند در موسم سحر ما شرر از سنگ کشیم	گر دهد دست زمینای گل رنگ کشیم
رشته شد تن من از تو جدائی باشد	که چو گلدسته ترا در بر خود تنگ کشیم

ایضاً

بپای خم فتادم جام تا افتاد از دستم	شکستم شیشه انگور چون گردید مستم
درین دریا غنی همچون حباب از خشکی طالع	زدم بر آب هر گه دست خود بر باد شد دستم

ایضاً

هر چند که در کوچه تزویر دویدیم	چون مهره تسبیح بجای نرسیدیم

هستیم سرافراز چو خار سر دیوار — از بسکه درین باغ بپائی نخلیدیم

ایضاً

می از فراق تو خونی است مرده در کامم — صدای نوحه بگوش آید از لب جامم

لبان نقش نگینی که جا کند بر موم — زدم چو بر در پستی بلند شد نامم

ایضاً

نی بیش میتواند نی کم گرفت دستم — درحیرتم که آخر چون خم گرفت دستم

بر روی خود النهاد دانی چرا کشیده است — از بهر مردن خون ماتم گرفت دستم

ایضاً

برگرد تو گردیدم و از خود خبری نیست — شمعی تو و من صورت فانوس خیالم

چون شمع درین باغ نچیدیم گل عیشی — تا برگ بر آورد دغی سوخت نهالم

ایضاً

در راه فنا حاجت همراه دگر نیست — چون شمع پی قافله اشک روانم

در گوش تو ای شوخ چه گویم که زحیرت — چون رشته گوهر شده خاموش بیانم

ایضاً

حرف بید روی من کرد قم بهر رقیب — کشته زخم زبان قلم یار شدم

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر — دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

ایضاً

فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا — چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم

بی محابا می نهد لب بر لب جی نوش او — گر بدست ما نیفتد خون دل ساغر میخوریم

ایضاً

چون نیست بجز خانه مرا هیچ متاعی — عیبم نتوان کرد اگر خانه بدوشم

درخواب من از شور قیامت غافلی نیست	ایضاً	تا گشت پر از پنبهٔ غنی منکیه گوشم
بس شد از گریدن خانهٔ زنبوری لعلت	ایضاً	در بن زنبورخانه شهد با شد جان شیرینم
به بزم نکته سنجان سرخروئی از سخن دارم	ایضاً	پرورش نظم اگر روزی برد مضمون نگینم (یا تنکیر ۱۲)
چون شمع شب بگریه و آهی نشسته ایم	ایضاً	وقت سحر بروز سیاهی نشسته ایم (آه درماتم ۱۲)
من که پس ماندم براه از دوستداران خجلم	ایضاً	چون نفس از گرمی رفتار یاران سوختم
یار نخل سرکش و ما خاکساران پیشه ایم	ایضاً	دور اند از ترقی ما تنزل پیشه ایم
تا بزیر سپهر جا دارم	ایضاً	ناله چون آب آسیا دارم
بدام افتادم و اشک از شکست بال می‌ریزم	ایضاً	ولی سودی ندارد آب غربال می‌ریزم (کنایه با اشک ۱۲)
می خون جگر ترسم کند سوراخ پهلویم	ایضاً	نگردان چون کبابی اضطراب آید بهم سویم
بسوز عشق خو کردم بود افسردگی مرگم	ایضاً	لبان شمع بی آتش کجا باشد سر برگم
نسیم گردوان بی از ندم مردم کینه ام	ایضاً	هست چشم عالمی روشن ز داغ سینه ام

ما سفینه‌ی راز زوی نامه خود برده ایم	ایضاً	در سیه کاری عجب روزی بشب آورده ایم گنهگاری ۱۲ — عمر گذرانیده ام ۱۲
همیشه دل بیت از بهر یار دلشکن دارم	ایضاً	ندارد و در جهان کس این دل وحشی که من دارم همت و سخاوت ۱۲
کرده ز جهان شغل سخن گوشه گزینیم	ایضاً	تا خامه مسافر شده من خانه نشینیم
می ده صبح بیا باده سرانجام کنیم	ایضاً	سبحه چون پیر فلک در گرو جام کنیم کنایه بکواکب ۱۲ — کنایه به آفتاب ۱۲
در چمن تا عهد یکرنگی به بلبل بسته ایم	ایضاً	دست گلچین را بجای دسته گل بسته ایم دست گلچین را از چیدن گل باز داشته ایم ۱۲
تا ز بزم وصال او دورم	ایضاً	زنده ام لیک زنده در گورم
تا درین گلشن چو تاک از می پرستی خم زدیم	ایضاً	سبحه صد دانه را از بهر می برهم زدیم کنایه به خوشه انگور ۱۲
شبی بمجلس آن مه چو شمع جا کردم	ایضاً	گلیم بخت سیه را بزیر پا کردم
چشم تا وا کرده ام بر خاک غم افتاده ام	ایضاً	همچو طفل اشک در ایام ماتم زاده ام
در گفتار ناصح را نجوبی تا نگهدارم	ایضاً	بدرج گوش اول پنبه خواهم که بگذارم
ز درازدستی حسن شور و داد خواهم	ایضاً	بزمین رسیده زلفت ز فلک گذشت آهم

99 دیوان غنی

چو دیدم قامت از پا فتادم	ایضاً	بکن رحمی که از بالا فتادم
رزمگاه از تیرها گشته نیستان قلم	ایضاً	همچو شیر بیشه آید در نظر شیر علم
زنبلی دوست زنبور نگه صد نیش بر چشمم	ایضاً	بود مار غبار آلوده میل سرمه در چشمم
ندارد آب رنگی بی تو روی باغ در چشمم	ایضاً	نماید لاله همچو آشیان زاغ در چشمم
پس از گشتن وجودی بخشد آن مهر آل افروزم	ایضاً	بود روز قیامت در جهان چون سایه همره روزم
در پیری انتخاب کتب نسبت با چشمم	ایضاً	عینک بود کنون ورق انتخاب چشمم
ز رنج زندگانی دیده اند از بسکه بیتابم	ایضاً	بدار رو گشته اند آخر طبیبان همچو سیمابم
یار تا قتل چنین باشد اگر همراهم	ایضاً	سفر ملک عدم راز خدا میخواهم
تکیه گوش پر از پنبه غفلت کردم	ایضاً	چشم پوشیدم و خوابی بفراغت کردم
شد داغ جنون تازه ز تر طبیب دیا غم	ایضاً	از روغن بادام برافروخت چراغم

صنعت ایهام در لفظ بالا ۱۲

آب = رونق ۱۲

جمع کتاب ۱۲

اضافت بیانیه یا آنکه مراد از صورت شیر که بر پارچه علم تصویر نمایند ۱۲ ش ۹۲ تشبیه

میل سرمه با مار تشبیه داده باعتبار سیاهی ظاهر ۱۲ ش ۹۳ باعتبار سیاهی

داغ که در لاله باشد ۱۲ ش ۹۴ ای مثل سایه که همراه او نازبرد آفتاب معدوم میشود

دیوان ۱۰۰ اغنی

۹۵ ای در عالم پیری عینک

۹۶ از چراغ

مرا جمع است اسباب تعلق لیک آزادم	ایضاً	سراپا نیچه ام چون سرو دامانی نمی گیرم
چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش	ایضاً	تو گوئی حلقه دام است نقش مهر مکتوبم
چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است	ایضاً	در سیه بختی بفکر سرمه دان افتاده ایم
جلوه حسن تو آورد مرا بر سر فکر	ایضاً	تو خدا بستی و من معنی رنگین بستم
از فکر تا سخن نشود قابل رقم	ایضاً	مانند خامه سر ز گریبان نمی کشم
بر لب چو آستین زده ام بخیه سکوت	ایضاً	انگشت گر زنی بلبم وا نمی شوم
ترسم که شود آبله پای فغان را	ایضاً	این گریه شوقی که گره شد بگلویم
مرا ز کس نبود چشم التفات غنچه	ایضاً	ز پشت آینه پیدا است صورت حالم
از کسی پنهان نمی داریم راز خود چو شمع	ایضاً	هر چه در دل هست ما را بر زبان می آوریم
مرا چو آینه تاب فراق آن نیست	ایضاً	پریده رنگ ز رویم چو رفت از پیشم
مگر در وصف چشمت نسخه خواند که بنویسد	ایضاً	ز نرگسش دوات و خامه و کاغذ بکف دیدم

	ایضاً	
جان بلب از ضعف نتواند رسید		سن بزور ناتوانی زنده ایم
	ایضاً	
گرد گل سوزد در وطن چو سپند آخر کار		گشت فریاد و بلندی نفس سوخته ام
	ایضاً	
ندارد تاب این دستم که پای نازکت گیرم		زپا می افتم از شوق و سر راه تو میگیرم
	ایضاً	
سپر انداخت به پیش لب لعل تو نگین		ما برین حرف بمهر همه محضر داریم
	ایضاً	
چراغ مجلسم نبود مرا تا جبل باکس		اگر در پیش من دم میزنی خاموش میگردم
	ایضاً	
موج فنا نداد نجاتم ز مستی عشق		مژگان چشم دام بود خار ماهیم
	ایضاً	
نقش گنه ز اشک ندامت نگشت محو		کردم سفید چشم و سیاه است نامه ام
	ایضاً	
مگر ز خار مغیلان تغافلی دیداست		که چشم آبله پا پر آب سے بینیم
	ایضاً	
روشناسم جوهر دم دیده		گرچه از خانه بر نے آیم
	ایضاً	
طلب از من چه کنے دیوان را		که بیاضی است همه اشعارم
	ایضاً	

نمانند از ضعف تن آخر بجز نامی ز من باقی		نگینی مینمایم گر نهند آئینه در پیشم
بسکه پر آبلست چون چشم ترم هر آبله	ایضاً	رفته ام در گل فرو هر جا که پا افشرده ام
گیسوی تو پیوسته کند میل به پستی	ایضاً	افگند بر و سایه مگر بختِ سیاهم
تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز	ایضاً	خواب سنگی همچو حبابست مرادم
هر چند شد تهی ز سیاهی دوات سر	ایضاً	مشق گنه هنوز چو طفلان همیکنم
ندارم طالعِ آزادی از بندِ قفس هرگز	ایضاً	فتد در قید باشم گر پری سر زند از بالم
جامهٔ دیوانگی چون بر قدِ خود دوختم	ایضاً	بخیه ها از خار پا بر دامنِ صحرا زدم
در راهِ شوق خواهم چون تیر پر بر آرم	ایضاً	تا کی برند مردم همچون کمان بدوشم
داغِ افلاس چو ماهی دارم	ایضاً	خلق دانند که صاحب درمم
دیوار و در شکسته بود خانهٔ مرا	ایضاً	رنگش مگر ز رنگِ رخِ خویش ریختم
ز مردم انچه گرفتیم زود پس دادیم	ایضاً	نان خشک قناعت چو آسیا کردیم

۱۰۳ دیوان غنی

آب و رنگِ ما بعالم تهمت گل میکند	ایضاً	بر زمین هر چند چون برگ حنا افتاده ایم
چون میوه ایم در باغ بی بهره از تماشا	ایضاً	فصل بهار بگذشت تا در چمن رسیدیم
هر پنبه که بر سرِ داغم نهد طبیب	ایضاً	بر دارم و فتیلهٔ داغ دگر کنم
گر تیغ بر سرم رسد از جا نمی روم	ایضاً	لیکن چو کوه ناله ز زخم زبان کنم
ماندم برون ز مجلسِ یاران و آشنا	ایضاً	آخر چو حلقه بر در بیگانگی زدم
دهنت دم تکلم سخن از عدم برآرد	ایضاً	چو تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم
ز پیری ریخت دندانم ندادم تن بیاد حق	ایضاً	ببازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردم
گشت چون رشتهٔ عمرم کوتاه	ایضاً	معنی شانه گره فهمیدم
فرح بخش است می چندانکه تا ساغر بکف دارم	ایضاً	دهن از خنده دارد باز چون نرگس انگشتم
چنان از دام عشق او پریدن ننگ میدانم	ایضاً	که زنگی گر ز رخسارم پرد محجوب می گردم

ردیف نون

۱ چون میوه پخته در رسیده شود فصل بهار می ماند چون اکثر فصل پخته گشتن اثمار ایام بهار است لفظ رسیدن در هر دو مقام محتمل بر دو معنی است ۱۲ منه

۲ داغ دیگران پیدا نمایم ۱۲ منه

۳ معمول است که چون در کوه آواز کنند آواز از ان میخیزد

۴ دیوان غنی

۵ ... است ۱۲ منه

۶ چنانکه اطفال تسبیح را در بازی گم میکنند من هم دندان ...

۷ ... است ۱۲ منه

۸ در شانه گره ... که ... سال ... کوتاه ... رشته کوتاه میگردد ۱۲ منه

۹ صورت شاخ گل ... ساغر ... دهن ... خنده ... ۱۲ منه

خلوتی در انجمن دارم که چون موی میان ‌ ‌ در میانم لیک از من کس نمی یابد نشان

بسکه خیز گرد و کساد است مارا در دکان ‌ ‌ میدهد از شیشهٔ ساعت دکان بانشان

گر سخن از خود نداری به که بندی لسان ‌ ‌ تا بکی چون خامه رانی حرف مردم بر زبان

جای خود چون مهرهٔ شطرنج خالی می کنیم ‌ ‌ دشمن ما می شود در خانهٔ ما میهمان

موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سفید ‌ ‌ عیش غربت سر درا پیوسته میدارد جوان

سنبل زلف تو آخر پنجه از شمشاد برد ‌ ‌ شانه می گوید بگوشم این سخن با صد زبان

میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان ‌ ‌ در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان

جستجو از بهر روزی باعث شرمندگیست ‌ ‌ زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان

آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز ‌ ‌ چوب نتوان خورد چون آتش ببوی نان

سوی ما باشد نگاهش گرچه یار از من گذشت ‌ ‌ تیر از سوفار دائم چشم دارد بر کمان

کامیاب از جام وصلت غیر و من از رشک داغ ‌ ‌ آب میگردد مرا در دیده او را در دهان

جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را ‌ ‌ گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان

دشمنش تا زود از جان بگذرد در وقت جنگ ‌ ‌ بسته دستش پل ز ابرو آب پیکان از کمان

با سکباران غنی پیوسته همراهی گزین ‌ ‌ ره بساحل میبرد کشتی بزور بادبان

گر چراغ حسن او روشن شود در انجمن ‌ ‌ در دهان انگشت شمع از شرم میگیرد لگن

کی زند پهلو به من مجنون که در جای جنون ‌ ‌ سنگ طفلان شد مرا چون استخوان جزو بدن

از تغافل حرف ما نشنید ما شرمنده ایم ‌ ‌ یار را انگشت در گوش است ما را در دهن

گر فلک کار ترا برهم زند از جا مرو ‌ ‌ جامه را خیاط سازد قطع بهر دوختن

در محبت عشقبازان میکنند امداد هم ‌ ‌ سنگ طفلان بهر مجنون تیشه شد کوهکن

خاک بر سر تا بکی چون شیشهٔ ساعت غنی

نقد اوقاتی که گم شد باز نتوان یافتن

گشاد کار خود نتوان ز طمع از آشنا کردن	کجا ناخن تیغ اند شد از انگشت وا کردن
توانگر را نشاید لب بخواهش آشنا کردن	که بی دست تهی بی به نباشد دعا کردن
باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد	بود دشوار قطع راه فقر از پشت پا کردن
غریبی بر بساط دهر همچون مهرهٔ شطرنج	برای خانه تا کی جنگ با همسایها کردن

اگر باشد غنی همچون کلیدم خانه از آهن
شود ویران اگر خواهم در دیگ لحظه جا کردن

شد سوار و دامن از دستم کشید آن نازنین	رفتم از خود بعد ازین دست من و دامان زین
رفتی و شد در هوای دیدنت ای نازنین	مردم چشم بتان از بهر مه خاکستر نشین
با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض جام تو	موم در زیر نگین خالیست از نقش نگین
مشو چون دانه آخر سبز در باغ جهان	نیست غم گر آسمان دهقان ما را بر زمین
زخم دندان بسکه خورد از حسرت لعل لبت	پشت دستم را کسی نشناخت از روی نگین
خرمنم چون آشیان گشت خاشاک است و بس	دانه نبود در و جز تخم مرغ دانه چین
مسکنم هر گاه از جانان نگاهی التماس	می نهد بر دیده انگشت اشعاعش را به بین
اعتبار نسبت قطرت نگه وسعت بیش نیست	گرد دامن خرنه نشین ورنه گه بالا نشین

ایضاً

هر گز شگفتگی نکند رو بسوی من	زردی چو جام زر نبرد می ز روی من
چون شمع کس نکرد نشستم ز دیده پاک	هر قطرهٔ اشک آبله شد بر روی من
از دیده رفت تا شده و آب دیده ام	وقتست آب رفته در آید بجوی من
تا نفس رشته گوهر نشان دهد	از بسکه گریه گشت گره در گلوی من
چون تند می شراب که گردد ز آب کم	می سر برد عتاب لب تند خوی من

در عرض اشتیاق چه حاجت بحرف و صوت گر بی تو دل بسیر چمن میکشد مرا	بالشد چو خامه گریه من گفتگوی من دامی کند نگه در حیرت بر روی من

ایضاً

بسکه می پیچد بیاد آن سرین چون آستین	شد پر از چین عاقبت دامان من چون آستین
دامن شادی بغم امروز در دست منست	خنده بر لب دارم و چین بر جبین آخر چون آستین
پیچ و تاب ها چو بندید میکند پهلو تهی	هر که با ما عیشوه پهلونشین چون آستین
شکر امشب کامیاب از دست ابوس او شدم	کی رسید پایم ز شادی بر زمین چون آستین
تا جدا از گوشه دامان یار افتاده است	دست من بیکار شد در آستین چون آستین
عاقبت پر شد ز نقد داغ از امداد غنچه	گرچه خالی بود دستم بیش ازین چون آستین

ایضاً

شب که اختر شمرد تا بسحر دیده من	کار انگشت کند هر مژه بر دیده من
شکر ضعف بصر ز خست مگر بر سر او	که ز عینک نگه آورد بسیر دیده من
مژه هر لحظه بهم بر زنم چون مردم	در فراق تو زند دست بسر دیده من
بسکه بر یاد عنا گوش تو نگریسته ام	خشک گردید چو سوراخ گهر دیده من
هست در خواب خوش مستی غفلت شب و روز	از مژه یافت مگر بالش پر دیده من
همگه را به نگاه تو نباید پیوند	گر ز هر دو جهان قطع نظر دیده من

ایضاً

چون شمع رسد گر سر کش به بریدن	هرگز نه دهد تن بتواضع ز خمیدن
بلبل با دب باش گر افشاندن بالت	رنگ از رخ گل میکند آهنگ پریدن
بیتابی شوقم ز بد او شود افزون	چشم ز پرکاه دهد داد پریدن
شد بسته به پستان صدف شیر که هرگز	طفل بتوس من ندهد تن بمکیدن

ایضاً

مشهور شد از خامه سحر سخن من — باشد ز سیاهی گل شبو سخن من
زیبد که به تسخیر جهان چشم گشاید — دارد ز قلم قوت بازو سخن من
از فکر گره بنده بود طبع روانم — رو ساز و از آئینه زانو سخن من
تا طبع مرا در نظر آن چین جبین است — نگذشت از آن مصرع ابرو سخن من

ایضاً

از سختی زمانه لب شکوه وا مکن — بر سنگ اگر چو سایه بیفتی صدا مکن
آخر ز دستگیر بجائے نمیرسے — چون آسیا طواف بگرد عصا مکن
مگشا به بزم بلهوسان بند جامه را — بر خود زبان طعنهٔ اغیار وا مکن
شعرت بهیچ دل نزند ناخن ای غنی — بند از زبان خویش چو انگشت وا مکن

ایضاً

عاجز شده است دستم از بیش و کم گرفتن — ترسم شکسته گردد آخر ز خم گرفتن
از بس دو بازوی من از درد سر گرانند — ساغر نمی توانند از دست هم گرفتن
از ضعف دست با من گیرائی نماند — آخر چه سان توانم راه عدم گرفتن
باشند خاکساران از سیر باغ فارغ — بر سبزه کی تواند نقش قدم گرفتن

ایضاً

بیا ای شمع شبستان مرا امشب منور کن — ز روزن تا در آید آفتابم می لباغ کن
گل بیخار گلزار خموشے غنچه دارد — زبان گفتگو را همچو نافرمان لبش سر کن
ز گرداب تعلق چند در کام نهنگ افتی — قلندر باش و گر خواهی بکشتی شهر بر در کن
غنی فصل بهار آمد گل عیشی توان چیدن — برون آ و چو نرگس سر ز خاک و صرف ساغر کن

ایضاً

این شعر در اظهار علو طبیعت و زود گوئی مصنف است ۱۲
از عصا مراد جهان ... است
دیوان غنی

نیارد ممسک از همیان چو مرغ بیضه زر بیرون | ازین غافل که آرد در ز شوق تیغ پر بیرون
پریدار یاد تیغت بسکه رنگ از چهره خونم | سفید آید چو ماهی از تن من نیشتر بیرون
بسر بردم غنی هر چند عمر خود بمکتبها | نیاوردم ز ده سر نوشت خویشتن سر بیرون

ایضاً

درین طرح از ما سبز گردد کم سخن | حرف خود از ساده لوحی بر زمین نتوان زدن
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر | تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن
چاره سازان هم بکار خود غنی بیچاره اند | کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

ایضاً

در جنون بیهوده گردی نبود پیشه من | بید مجنونم و زنجیر بود ریشه من
بسکه دارد سر پیوند بجامهای شراب | ریشه چون سرو دواند بزمین شیشه من
خسته از ناخن بیداد نسازم جگری | خون لعل از رگ خار افکند تیشه من

ایضاً

با سر برهنگان جهان تا نشسته ام | افکنده ام کلاه ز شادی بر آسمان
مردم غماز بسکه شب عید بسته اند | ماه نو است ناخن بی رنگ در جهان
یک میل در میان ز آب ایستاده است | کی میرسد بچشم سیاه تو سرمه دان

ایضاً

بصبا دارد بر خود نامه خواهم فرستادن | ازین ره میتوان خود را بیاد شراو دادن
چراغ بسته ام از دم شمشیر گشته ی مرد | بباد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن
چو مژگانهای خوش چشمان غنی بیتابی ... | ... بردر میخانه بالای هم افتادن

ایضاً

در چشم اهل بینش آخر سبک در آید | گر چون حباب خواهی بر روی آب رفتن

جایی که باده باشد کو محتسب نیاید
جایی که نفع نبود اندیشهٔ ضرر نیست

شبگرد را ز بید برد آب رفتن
کی از شراب باشد بیم در آب رفتن
یعنی خوف غرق شدن در شراب نمی باشد ۱۲

ایضاً

چو بزم افروز صنع خویش گردد قدرت ما را
ز مضمون دزدی یاران نمی باشد غمی ما را
براه جستجوی او قدم فهمیده نه سالک

چراغ برق را در باد و باران میکند روشن
حیا ان ستیم مضمون را که نتواند کسی بردن
که موسی بی عصا این راه نتوانست طی کردن ۱۲

ایضاً

هموار گرد واز فقر هر جا درست نیست
دیدم که نکته سنجان دزدند شعر مردم
گشتیم زنده در گور از بس درین غم آباد

نقش حصیر باشد بستر ز موج سوهان
من نیز شعر خود را دزدیدم از حریفان
گردیم خاک بر سر در ماتم عزیزان

ایضاً

گر شوی قانع در رزق تو وا خواهد شدن
گر اثر دارد نسیم آه گلچینان وصل

از شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن
غنچهٔ گوی گریبان تو وا خواهد شدن

ایضاً

چو سرمه دان که گذارند میل در دهنش
ز شعر من شده پوشیده فضل و دانش من

سپهر سرمه مرا داد و بست بر زبان
چو میوه که بماند بزیر برگ نهان

ایضاً

با دامن تر شدم به محشر
در دیده من نهان ز مردم

گفتند در آفتاب بنشین
ای رحمت جان چو خواب بنشین

ایضاً

از دل خوش است در غم جانان گریستن

نتوان چو خامه از سر مژگان گریستن

آب حیات پیش لبت خون مرده است	ایضاً	باید بحال چشمهٔ حیوان گریستن
چشم کرکس که شد از سرمهٔ عرفان روشن می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر	ایضاً	آتش طور ز هر سنگ تواند دیدن میشود کاسهٔ گل ساخته از گردیدن
گل بیخار گلزار خموشی چیدنی دارد غنی طرح سخن خود کن اگر میل سخن داری	ایضاً	زبان را همچو نافرمان بس میتوان کردن چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن
بسان مهرهٔ تسبیح در سیر و سکون دائم چنان گردید دامنگیر گرد غربتم ظاهر	ایضاً	بدست دیگری باشد عنان اختیار من که ریگ شیشهٔ ساعت بود خاک مزار من
بیا و قصد جان عاشقان کن	ایضاً	کمان را زه کن و زه را کمان کن
کام مجو از فلک مینا گون	ایضاً	می ز خم نیل نیاید برون
نگیرد در حلاوت قند جای نغمهٔ شیرین	ایضاً	که نی ترک شکر کرد از برای نغمهٔ شیرین
بود هر جا خرامد قامت آن نازنین موزون	ایضاً	که باشد مصرع سرو سهی رهرو زمین موزون
حاجت لقید دیگر نبود برای مجنون	ایضاً	گردید شاخ آهو زنجیر پای مجنون

هر لحظه آستین نهد از ناز بر جبین		دارد همیشه چین جبین را در آستین
	ایضاً	
سخن غافل و هشیار نباشد یکسان		نفس خفته و بیدار نباشد یکسان
	ایضاً	
از سوز دل نویسد حرفی چو خامه من		چون ناله داغ باشد مضمون نامه من
	ایضاً	
بوصف زلف خوبان شد تمام آخر بیان من		کنون بیرون نمی آید بجز مو از زبان من
	ایضاً	
ز پیری چنان گشته ام ناتوان		که دندان بجنبند جای زبان
	ایضاً	
مو گشت سپید و ریخت دندان		در صبح شود ستاره پنهان
	ایضاً	
چند ز جور آسمان بار بود بدوش جان		کهنه قبای تن که هست پنبه او ز استخوان
	ایضاً	
در محبت از خرد بیگانه میباید شدن		هر کجا طفلی بود دیوانه می باید شدن
	ایضاً	
نه گل به چمن نه بلبل است این		خاکستر آتش گل است این
	ایضاً	
دمد روح دگر تیغ تو در تن		سرم بردار و منت نه بگردن
	ایضاً	
خبر آمدن لشکر خار است بدشت		خیمه آبله گردست دهد برپا کن

لاف موزونی زند بانت بسرو	ایضاً	هر که خواند صفحهٔ از بوستان
فانوس وار خانه ام از آب نهان هی است	ایضاً	روزی خورد ز پهلوی خود میهمان من
همچو سقف خانهٔ فانوس از دودِ چراغ	ایضاً	آسمان از دودِ آهِ ما سیه خواهد شدن
بوصفِ کاکل و زلفِ بتان گرفتارم	ایضاً	چه دامها که نهان نیست در زمینِ سخن
هر کشتِ زندگانی خواهد آخر زار شد	ایضاً	میخورم صد حسرت از پیری ز دندانِ کهن
حرص گر غالب شود خلوت گزینی مشکل است	ایضاً	تشنه چون گردد زبان از کام می آید برون
ز چشمِ عیب بین عیبی نمایان تر نمی باشد	ایضاً	بپوشان چشمِ خود از عیب خود را عیب پوشی کن
این جهانِ گذران جای فراغت نبود	ایضاً	خواب در خانهٔ زین کس نتواند کردن
از بسکه شعر گفتن شد مبتذل درین عهد	ایضاً	لب بستن است اکنون مضمونِ تازه بستن
ممنونِ دستِ کوتهِ خویشم که پیشِ کس	ایضاً	بیرون نکرد سر ز گریبان آستین

۱۱۳ دیوان الغنی

بعیش پای چشم تو نرگس سپر ز برگ انداخت	ایضاً	چو دید جمع سیاهی لشکر از مژگان
بار که سنجیم غنی در سبکی غلتش را	ایضاً	سایهٔ من لبس بود سنگ ترازوی من
چشم بد ز نرگس نبود چون گزند مرا	ایضاً	فیضی نگر ز عالم بالا رسد به من یای وحدت ۱۲
ز خوی نرم خود دم در شکنج سخت دلان		مدام موم که جایش بود بزیر نگین

ردیف واو

خواهی دولت گشاده شود در سکوت جو		غیر از دهن که گره بگشاید ز گفتگو
پیدا نبود صورت شیرین ز بیستون	ایضاً	خار از سخت جانی فرهاد ساخت رو
رفت و کسی ندید از نقش قدم به هیچ سو	ایضاً	رنگ پریده ام مگر بود حنای پای او
گه نظر بر غیر دارد گاه بر با چشم او		بسکه بیمار است می افتد بهر جا چشم او

ردیف هاء هوز

ایهام نهادن ظاهر ۱۲

سیلی نخوری تا زکف اهل زمانه		چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه
هر چند تغافل کند ایمن مشو از خصم		پیوسته بود پشت کمان سوی نشانه
از توشهٔ ره بگذر و سر گرم سفر باش		چون مور منه بر سر پراکنده زوانه
از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک		در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه
شمشاد کند شانه برون از بغل خود بیشتر از چوب شمشاد هم شانه میسازند ۱۲	ایضاً	تا دست بزلف تو رساند به بهانه

دیوان الغنی

باخط سبز آخر نقش لبش نشسته — هر چند جای نیست شیشه شکسته
چین بر رخش چو افتاد رنگم بپرید از رو — مشکل که رام گردد مرغ رمیده خسته

کنایه از بام ۱۲ — کنایه برنگ ۱۲

ایضاً

بسکه پیچید در گلویم بی‌تو هر شب دود آه — شد گریبانم چو طوق گردن قمری سیاه
غافل از سرمایه دنیا ندارد بهره — هر کرا مغز نیست در سر نیست پیش سر کلاه

ایضاً

خوشا روزی که اسباب طرب بینیم آباده — نباشد خبر کدوی سان ظرف خالی از باده

سرود و خوشی ۱۲ — یای تنکیر ۱۲

ایضاً

تکمه بی‌تو که سر از جیب برون آورده — جامه ات گوی ز پیراهن یوسف برده

مضمون این بیت بالا گذشت ۱۲

ایضاً

داغم از چرخ که چون نامه ارباب گناه — روی ما را نکند دیگران کرد سیاه

ایضاً

نبود بلند و پستی در شعر موشکافان — یکی بست باشد آری انگشتهای شانه

ردیف یای تحتانی

بگلشن بی‌تو ابر دیده ما ریخت باران — که گردید آشیان عندلیبان چشم گریانی
شود در کنج فقر از رخنه‌های بوریا روشن — که در دو غم‌گساران را نباشد هیچ درمانی
بیا در دیده ام بنشین اگر آب روان خواهی — که از چشم ترم جوی است هر جا یک گریبانی
چه خوش بالیده است از گریه بر خود مردم چشم — فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی
نشد از چابکیها ناخن بشکند در جایی — ز دوم چون شانه آخر دست از زلف پریشانی
دلم چون گرد باد از کوچه گردیها تنگ آمد — برقص آیم چو یابم رخصت سیر بیابانی

غنی در فصل گل تاکی بکنج خانه بنشینی

۱۱۵

سری چون خار بالا کن ز دیوار گلستانی

نگر سوده جبین جاهش به خاک ره کوی	که از پیشانیم نیست پیدا غیر ابروی
ز آبادی نمی آید بما از خشک و تر بوی	که می بینیم چون کشتی تهی از آب هر جوی
نگر خواید با سنجید مجنون را جنون سوزی	که از زنجیر می بینیم در دستش ترازوی
کباب آتش عشقم ندارم هیچ دلسوزی	که گرداند مرا هر لحظه پهلوی به پهلو
نمی بینم نهالی سایه افگن بر سر مجنون	مگر گاهی که بنشیند بزیر شاخ آهوی

غنی دیوانهٔ عشقم ندارم هیچ سامانی
نگه میدارم از سرمایهٔ دنیا همین موی

یار در چشم من روشن از و انجمنی	او چو شمع است درین مجلس و من چون لگنی
بود سرمایهٔ من جامهٔ جانی آخر	جان گرو جامه گرو کرده گرفتم کفنی
چه عجب طبعم اگر دعوی اعجاز کند	کز لطف سخنم نیست کسی را سخنی
بسکه در دور جمال مه من گشت سبک	یوسف مصر درآمد [illegible]

سنگ در کوچه و بازار کسی گرد نکنی
من مجنون چه کنم گر نبود کوه کنی

هست از خار نگر دامن صحرا خالی	که نگردید دل آبله پا خالی
عزت شاه و گدا زیر زمین یکسان است	میکنند خاک برابر همه کس جا خالی
چشم تعظیم ازین بیخبران نتوان داشت	بهر کس جا نکنند صورت دیبا خالی
شمع فانوس نیم لیک بی سامانی	شد میان من و پیراهن تنگم جا خالی
از غم آباد جهان نیست بهم عیش مدام	گشت تا جام پر از می شده مینا خالی

ایضاً

هر گاه چو سوزن بنهم روی براهی	می افکندم طالع برگشته بچاهی

پروانه زظلمت نبرد راه بمقصود بی مهر رخت بسکه باشکم شهر کار است		ان کیست که شمعی بنهد بر سر راهی شد مردمک دیده من ابر سیاهی
یک بیک شک کردم دنبال بخت خدای یک تن درین زمانه بی داغ ماتمی نیست این مشو زدشمن شد گرچه با تو هم رنگ	ایضاً	از چشم من ربوده هم خواب هم سیاهی گردیم سیر عالم از ماه تا بماهی آتش که خصمگاه است دارد لباس کاهی
پریشان عالم افتادست و دریا یتغافل چیست بگوشم این صدا از مقری تسبیح می آید شدم از اختلاط زلف او مشهور در عالم	ایضاً	توان گاهی فرستادن بیاد زلف پیغامی که صد دل مضطرب گردد چه یکدل یابد آرامی بر آوردیم آخر از سیاهی چون نگین نامی
ماندیدیم درین باغ نرگس از روی دلی نیست در قافله سنگدلان غیر جرس	ایضاً	غنچه گو که توان دید در و بوی دلی سینه جائی که در و دید توان روی دلی
سالک سبلی مد پیر بجای	ایضاً	بی زور کمان ره نبرد تیر بجائی
چشم خود را تا یکی بر رزق مهمان می نهی	ایضاً	از طمع چون آسیا نان بر سر نان می نهی
از چشم بچشمی چه بدان آهوی وحشی	ایضاً	بی گوشه نشان میرود آن آهوی وحشی
قانع شدم ز لذت دنیا باندکی	ایضاً	خواب و خورش چو مردم چشم بود یکی

ایضاً

در بزم می نباشد تسبیح را ظهوری
شود ستاره ها را از آفتاب بنوری

یا نگیرد ۱۲

ایضاً

دو چشم از بسکه چشم خویش را بر جام می
می نماید در نظر چون کاسهٔ سر جام می

ایضاً

نازد آئینه دم از عشق تو مردم از رشک
ضعف نگذاشت که از سینه برآرم نفسی

ایضاً

چون خضر کام دل ز حیات ابد گرفت
هر کس که تن نداد باظهار زندگی

ایضاً

از بس لباس غنچه در راه شتاب کردیم
چون شیشه نیست ما را خبر دست و آستینی

ایضاً

یوسف رخی در آید شاید بدیدهٔ من
مانند چاه کنعان دارم براه چشمی

ایضاً

در فکر آشنائی اهل سخن مباش
باید که خویش را بسخن آشنا کنی

ایضاً

اندام تو در رعشهٔ پیری تو غافل
شد زلزله برخیز و ازین خانه برون آی

بالفتح لرزیدن و لرزه ۱۲ — وقت زلزله آمد ۱۲

ایضاً

خوش آن هما طبیعت که چون کند پرواز
برد بمغز سخن پی ز استخوان بندی

ایضاً

ای دلبر از تغافل تو بسد لیم ما
گر دل بما نمی دهی از ما چه می بری

ای تسلی نمی کنی ۱۲

ایضاً

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان		گریهٔ شمع شبی خنده صبح است دمی
	ایضاً	
دیده در رخسار خوبان دوختن خوش دولتست		کاش هر مژگان من چشمی چو سوزن داشتی
	ایضاً	
دیوار و در خانهٔ ما گرچه زهم ریخت		صد شکر که در خانهٔ ما نیست غباری
	ایضاً	
پروانه عبث پرزده برگرد رخ شمع		در پیش رخت شمع بود پرزده رویی
	ایضاً	
عیبی است نمایان سخن حق نشنیدن		در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی
	ایضاً	
هر ساغری که بود پر از می شد و هنوز		گوید حباب باده که خالی است جایی
	ایضاً	
زیباست خواری آتش اولاد بولهب را		تو ابن بوترابی باید که خاک باشی
	ایضاً	
چنان نام من روشناس است در هند		که نقش نگین در میان سیاهی
	ایضاً	
غنی ز صدرنشینی گذشتم و شادم		که هر کجا که روم هست جای من خالی

رباعیات

چون نیست در افتادگیم کس ز اشک		بر خاسته از چه رو بجنگم هر یک
دعوای برابری ندارم به کسی	ولہ	با خاک چرا برابرم گرد فلک

کو بخت که از هوش شرابم ببرد
چون نرگس می پرست خوابان بچمن
از خود سفر عالم آبم ببرد
در سایهٔ برگ بید خوابم ببرد

ولہ

هوش است که سرمایهٔ صد درد سر است
در بیضه نمی کنند مرغان فریاد
فارغ بال آنکه از جهان بیخبر است
هر چند که بیضه از قفس تنگتر است

ولہ

پیوسته بکنج انزوا [illegible]
هر چند مسافریم نبود بک[illegible]
با آنکه نشسته ام زپا در سفرم
عمریست که همچو آسیا در سفرم

ولہ

هر کس که به کنج انزوا بنشیند
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست
کی بر در کس چو نقش پا بنشیند
نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

ولہ

تا عشق مرا بعرصه آورد فلک
شد حسن تو از بخت سیاهم روشن
بر داشت ز روی خوبیت پرده ز رشک
بهر زر خورشید بود سایه محک

ولہ

بر غمزدگان اهل جهان می خندند
در بزم طرب لبان مینای شراب
از جوش فرح بصد دهان میخندند
ما می گریم دیگران میخندند

ولہ

تا چرخ فلک چو آسیا هست بگرد
ما کاسه نداریم که دریوزه کنیم
چون صبح نداریم غذا جز دم سرد
دریوزه برای کاسه می باید کرد

ولہ

ضعف تو بدل شکست پیکان ما را
هرگز نشنیده ام که مو رو کند
(آن ضعیف عشق تو ام)

وله

صد کوه الم نهاده بر جان ما را
در دکمر تو ساخت حیران ما را
با وجود یکه باریکی مثل موست ۱۲

مستان همه خفته اند در سایهٔ تاک
دنیا گویند فرع آخرت است

وله

از گرمی خورشید قیامت بی باک
ای شیخ بریز دانهٔ سبحه بخاک

امشب که زناز و عشوه آن لعبت چین
تا وقت سحر بهر اغت ای شمع

وله

چون مهر جهانتاب شده پرده نشین
آهم بفلک رسید و اشکم بزمین
کنایه بود و شمع که بفلک میرود ۱۲

گر دست هوا کمند دلگیر مرا
گشتم ز حرارت غریبی بیتاب
مسافرت ۱۲

وله

ای بخت رسان بباغ کشمیر مرا
از صبح وطن بده طباشیر مرا

درگوشهٔ بی تعلقی جای دل است
گشتی چو قلندران به پهلو بندد

وله

وارسته همیشه در تماشای دل است
آنرا که هوای سیر دریای دل است

آنکس که نه وزد در قناعت پهلو
چون رشتهٔ شمع سوزد از آتش حرص

وله

پیوسته بود جاذبت قوت از همه سو
در نعمت اگر فرو رود تا به گلو

تا فقر شده مقیم کاشانهٔ ما
رفتن بدر خانهٔ مردم عیب است

وله

از گرد امل تهی است ویرانهٔ ما
امروز که فاقه هست در خانهٔ ما

**

از بسکه گلی نبود در گلشن ما
از چشم بد برق نرستیم که سوخت

وله

خاری نبرد است دست در دامن ما
مانند سپند دانه در خرمن ما

وله

برخیز غنی هوای فروردین است
فصلی است که آشیان مرغان چمن

وله

می نوش که وقت باده خوردن این است
از کثرت گل چون سبد گلچین است

وله

طامع که بملک حرص [illegible]
قارون صفت ته خاک [illegible]

وله

در سعی عبث نمی کند کوتاهی
تا بردارد درم ز پشت ماهی

وله

در باغ جهان چو تخم سرسبزی کاشت
نرگس بهوای دیدن صحن چمن

وله

خاری بسر راه تماشا نگذاشت
از روزن چشم خویش کاغذ بردا

وله

هر چند شود دلت ز خاموشی خون
آنرا که بود مغز خرد خاموش است

وله

زنهار بگو بهیچکس راز درون
از کاسه سر نیاید آواز برون

وله

در عشق تو تا ضعف دلم روی نمود
نتوان نفس گم شده را پیدا کرد

وله

از چهره من پرید رنگ بهبود
افروختن چراغ آئینه چه سود

وله

ای کرده زر و سیم ترا دشمن دین
از روسیهی پاک نگردی هرگز

وله

نقش کنه از لوح جبین تو مبین
تا سر ننهی بسجده مانند نگین

تا غنچه شد از سر دهانت آگاه
زد لاف زهمرنگی لعل تو نگین
گردید زبان گفتگویش کوتاه
آخر بدروغ روی خود کرد سیاه

وله

خورشید رخ یار مرا منظور است
چون ماه بود بعکس مردم عالم
هم نیست گر از دیده سیاهی دور است
تا نیست سفید چشم من بی نور است

وله

هر چند که از مدرسه راهی نشدم
موی سیهم سفید گردید و هنوز
ز رنگ حرف کماهی نشدم
واقف ز سفیدی و سیاهی نشدم

وله

گر فیل شود پای منه بر سر مور
عالم شده در چشم سلیمان تاریک
غافل مشو از جوهر تیغ پر مور
تا گشته عیان سیاهی لشکر مور

وله

در فصل بهار پارسا نتوان شد
فیضی نبرد هیچکس از زاهد خشک
هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
سیراب ز موج بوریا نتوان شد

وله

تا فصل بهار رو بگلشن آورد
از حیرت عشق و شوخی حسن بباغ
هنگامهٔ افسرده دلی برهم خورد
بلبل به سبد گل بقفس باید کرد

وله

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب
کی غور کنند در سخن بی مغزان
نتواند دید روی معنی در خواب
غواصی بحر نیست مقدور حباب

وله

سیلی است زشوق کلبه ام گرم شتاب
آرام بباد داده این خانه خراب
تا بر لب کشتیم زند بوسه هنوز
می گردد آب در دهان گرداب

وله

ای صاحب هوش عیب می نوش بپوش
بیهوشی مردم تبه هوش بپوش
بینی زکسی اگر بدی یا شنوی
در پرده چشم و پرده گوش بپوش
در لفظ پرده صنعت ایهام ۱۲

وله

ای پرده جمال تو شوخ [illegible]
رخسار تو آتش زده در خرمن ماه
از خجلت روی آتشینت [illegible]
تا آب نشد برون نیامد از چاه
ای شرمنده گشت ۱۲

وله

ای شیفتهٔ زینت و پیرایهٔ خویش
تا چند بلند می کنی پایهٔ خویش
نفعی نتوان برد زسرمایهٔ خویش
آسوده کسی نبوده در سایهٔ خویش
ای زنده ۱۲

وله

چون در غم خورشید رخان برخیزد
هر کس شنود از دل و جان برخیزد
بر تربت او زدیده می ریزم آب
شاید که ازین خواب گران برخیزد

وله

زو پنجه بسینه و دلم را برد است
شادم که دل مرا بدست آورد است
اسباب جمال هر چه باید دارد
چیزی که نگار من ندارد دردست

وله

سرمایهٔ من در آستین دستی تهی است
بر خاتم دولتم نگین دستی تهی است
اهل زر و سیم تنگدستند غنی
دستی که فراخ است همین دستی تهی است
ای بسیار ۱۲

وله

ای برده فرو در لب نان دندان را
تا نیست چو صبح اشتهایت صادق (یعنی برکناره نان ۱۲)
از سیر خوری کرده کمذر جان را
زنهار که در پیش نگیرے نان را (کنایه آفتاب ۱۲)

ولہ

صد شکر که از حرص و هوا وارستم
چون خشک درم بود ز ناخن پیدا
چشم هوس از متاع دنیا بستم
زو پشت بزور بے نیازی وستم

ولہ

هر کس که بجز نشستن گمانے دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم
چون [illegible] نگرے عیب نهانے دارد
هر میوه که دیدم استخوانی دارد (یعنی تخم ۱۲)

ولہ

هر چند که بگرد جهان گردیدم
شد پرده چشم من چو عینک سنگین
از کس سخن ملائمی نشنیدم
از بسکه ز خلق سخت روئی دیدم

ولہ

چون بیخبران بخبر از کار مباش
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی (پیش عاقلان بیقدر شوی ۱۲)
سرگشته بهر کوچه و بازار مباش
چون طفل سرشک مردم آزار مباش

ولہ

آنرا که نباشد بکف از رزق برات
از عمر وسے بیش نصیبش نبود (خواه ۱۲)
کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
هر چند حباب سر زد از آب حیات (سر برآورد ۱۲)

ولہ

آنرا که بود در همه فن دست تمام (یعنی استعداد ۱۲)
طفلے که ز بوستان نخواند ورقی
نامش نه برد ز بے تمیزی ایام
چون سرو برآورند موزونی نام

ولہ

چو نیند دوای درد از من دگران
آری نبود شکست بازار درست
لیکن الم من نه پذیرد درمان
هرچند که پر ز مومیائی است دکان

وله

جان رفت و نرفت درد جانکاه هنوز
تا گرچه رسیدیم بمنزل اما
دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز
آسایش منزل است در راه هنوز

وله

خواهد دلم از سوز درون گ[illegible]
از سوختن ایمن نه نشیند هر سید
کی کم شود از سعی طبیب این تب و تاب
در پای چنار باغبان ریزد آب

وله

ای بافته در ذکر خفی دام هوس
خواهی که دلت گشاده گردد چو حباب
مرغ نفست گشته گرفتار قفس
در ترک هوا کوش نه در حبس نفس

وله

ای از غم نور دیده چشمت نمناک
در ماتم فرزند مریز اشک بخاک
یعقوب صفت جامهٔ صبرت صد چاک
صد طفل مکن برای یک طفل هلاک
کنایه با اشک ۱۲

وله

ای دل نخوری فریب ارباب دغا
هرچند که آستین نماید فانوس
غافل نشوی ز دشمن دوست نما
در کشتن شمع باشدش دست رسا
ای مهارت کامل ۱۲

وله

کی سیر ز انعام شود دست گدا
زانرو که کند چشم پریدن بیتاب
جز فقر ندارد مرض حرص دوا
خوشتر بگدایی بود از بال هما

وله

بازار بند پوشش ارباب ریا
خواهد که زبور ریا بدعوی برخاست
گرم است که امروز نباشد فردا
چون شعلهٔ خس رود نشیند از پا

وله

از خلق بگوشهٔ نشستم پنهان
ترسم که دگر شود سخن جای نشین
میگردد از این ره سخنم گرد جهان
از خانه برون آیم اگر همچون زبان

وله

ای در طلب کمال سرگرم شتاب
هر چند عقیق است با آتش همرنگ
در[illegible]گس مبین و معنی دریاب
دارد بدهان تشنه خاصیت آب

وله

طفلیم بجای شیر نوشیم شراب
ما را نبود بغیر می نوشی خواب
پستان بلب ماست حباب می ناب
گهوارهٔ ماست کشتی عالم آب

وله

هر مرد که با زنان بخواهش بنشست
بنگر به نر انگشت که در پنجهٔ دست
بر عارض خویش غازهٔ خواری بست
نسبت بهر انگشت فروتر بنشست

وله

چون قفل اگر گرفتگی گیرد پیش
دادند چو صورت کلید ابرو را
آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش
پیوسته گشاده دار پیشانی خویش

وله

بر بستر ضعف روز و شب بیمارم
جز نام نشان نماند از پهلوی من
از گرمی تب گداخت جسم زارم
اکنون گویا چو حرف پهلو دارم

وله

زان دم که فتاد از نظرم دور آن ماه
از بسکه گریستم بشبهای فراق

وله

گم کرده ره چشم ترم طفل نگاه
گردید سواد دیده ام آب سیاه

وله

انگشت بشمع دا[illegible] نهی
شب تا خوشم از روز بمن خوش گذرد

وله

قالب کنم از بیم چو فانوس تهی
این است اگر حقیقت روز بهی

وله

در عهد تو بسکه بخت [illegible]
در باغ جهان نهال جود گه ز فیض

وله

هرگز نه دهد سپهر آزار بخلق
هر روز دوباره میدهد بار بخلق

مراد از بار عام سلطان ۱۲

وله

هر کسکه تو از بهر پناه آرد رو
فانوس ندارد آستین در جامه

ای مفلس محتاج است ۱۲

وله

از ربط مخالفش تهی کن پهلو
تا شمع زده است دست در دامن او

مخالفت ربط شمع باعتبار حرف ظاهر ۱۲

وله

از صحبت هر که شد سخن چین چو قلم
زنهار مشو از دو زبانان ایمن

وله

چون کاغذ پیچیده بکش رخ در هم
غافل در بیم باشد از تیغ دو دم

وله

گردم هر چند جستجو در عالم
افسوس که هیچ مهرهای شطرنج

وله

یاران موافق بجهان دیدم کم
یکرنگ نیند همنشینان باهم

وله

بد گرچه دمی چند به نیکان ننشست
از تیره دلی پاک نشد خاکستر

وله

سر رشته نیکیش نیفتاد بدست
هر چند که با آتش و آئینه نشست

خبر زخم زہر تراش مستم چہ رسد
دل کیسه بدستگیریش دوخته بود
بر کاسهٔ سر بجز شکستم چہ رسد
ناخن نگرفت تا بدستم چہ رسد

وله

گر رتبهٔ شعر خود بپرسی از من
بر ہر ورقی که گرد مشق سخن
گویم سخن [illegible] ای کودن
چون [illegible] بوی از آب دہن
بامنافت بیانیه ۱۲

وله

از اہل سخن کسی بقلب ندر نرسد
ہر مصرع او بسکه بلند افتاده است
در شعر باد عرفی و سنجر نرسد
[illegible] مصرع دیگر نرسد

وله

طغرا که بود روح کثیفش چو جسد
گوید که برند شعرش ارباب سخن
از روی شوق ۱۲
با صاف ضمیران شده دشمن ز حسد
نامش نبرند تا بشعرش چه رسد

وله

از ہمره خویش گر جفا بردارے
در راه سلوک دستگیر تو شود
آہے معین و مددگار ۱۲
ہر گام از و فائده ہا بردارے
آنرا که زخاک چون عصا بردارے

وله

افسوس که رفت نشئهٔ عہد شباب
از بہر تماشای جہان ہمچو حباب
سرخوش نشدیم یکدم از بادهٔ ناب
تا وا کردیم چشم رفتیم بخواب

وله

زین کاغذ سبز داد عشرت دادم
ممنونم ازان نخل برومند که کرد
گل گل بشگفت خاطر ناشادم
بعد از عمرے برگ سبزی یادم

هر دل که بسختی است بود دائم تنگ
باشد گردون بسخت جانان در جنگ
هر کسکه توانا است کشد رنج زیاد
نشتر بود از تیشه برای رگ سنگ

وله

هر کسکه هنرمند … لم
هست از هنر خویش دلش را صد غم
دیدی که بوقت … باط
می سایند دست از تاسف برهم

وله

افتادم در پیش زر در …
گوشا گردی که مالد اعضای مرا
می مالیدند تا مرا است…
ای کاش که گوش میشدم سر تا پا

وله

ای داد ترا خدای بر حسن برات
لعل تو نکوتر بود از آب حیات
باشد کمرت به ز کمرهای بتان
هر چند شمار نبود در عدمات

وله

امروز گرت اختر طالع سیر است
در روز دگر ز دشنه خونریز ترا ست
غافل منشین ز انقلاب گردون
در پرده چو برگشت دگر پرده درا ست

وله

برخیز و بجنگ خصم شمشیر ببند
بر تیر نظر لبان زنگیر بپند
در رزم ز اسباب فراغت بگذر
پر را بکش از بالش و بر تیر ببند

وله

از زلف تو شانه عاقبت دست کشید
مرغ دل عشاق ز دام تو پرید
هر چند که عمری هوس روی تو داشت
گرداند ورق آینه چون خط تو دید

دارم دردی که هست جانکاه مرا
هر چند که نیست مهلک این درد ولی
باشد ای کاش عمر کوتاه مرا
دائم تا مرگ هست همراه مرا
کے دشمن جانی است ۱۲

وله

چون نخل قد یار گل افشان گردد
آن خرمن گل را چو در آغوش کشم
مجلس هم[illegible]لستان گردد
خاک تن م[illegible] ریحان گردد

وله

[illegible] خضر [illegible] علیه السلام ۱۲

ای جامهٔ فقر زیب و پیرایهٔ تو
در خاتم صنع سر زد نقش دو کون
د[illegible] گدا توانگر از مایهٔ تو
تا [illegible] شد سیاه سایهٔ تو

وله

تا دین تو واگرد برامت درخیه
چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه
بر روی زمین نیست نشانی از دیر
کز پیروی گذشته شد تابع غیر

وله

مراد از برق ۱۲

گلگون تو هست بسکه سرعت آئین
گردید بلند آتش غیرت برق
شده ۱۲ در کمال غیرت آب برق
چون زنگ سبک می پرد از روی زمین
زین باد که جسته است از دامن زین
مراد است آتش ۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعارِ متفرقه از قسمِ … لیفات و هجویات وغیره که مسلم مغفور شاگردِ مصنف مبرور بعد جمعیت اشعار در آخر دیوان از تصنیف لطیفش درج ساخته درینجا بهمان ترتیب جامع بلا تقدیم و تاخیر برای تفریح صغیر و کبیر بپایهٔ تحریر میرسد تا کدام شعر از اشعارِ مشهوره مصنف باقی نماند والله اعلم

مطلع

داغ نتوان بر سُرینِ آن سمند سوختن
مراد اسپ ۱۲
هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن
استعاره تیز روی ۱۲

ایضاً

درین موسم از بسکه یخ بست آب
شد آئینه خانه سرای حباب

ایضاً

تا بروی پل نشسته بر دکانِ جوهری
می نماید چون نگینی بر سرِ انگشتری

ایضاً

ز شوخی پشت بر من کردی بر رو آرم
کنی برجا بتا پا در از آن نیز بر دارم

ایضاً

من نه از زخمِ زبانِ دگران دلریشم
در فغان چون قلم از زخمِ زبانِ خویشم

وله

حسنی که سفیدست ندارد مزه چندان	همرنگ نمک هست ولیکن نمکین نیست

در تعریف حجام

زفقد بی نیازی کیسه او آنچنان پر شد	که از دست [illegible] بجز ناخن نمی گیرد

ایضاً مثنوی

مرا بر تن زبانی گشت هر مو	شوم در وصف حجامی سخنگو
کلاه از نخوت شاهان ربوده	[illegible] زیر دست خود نموده
بآئینه لبسته چشم امید	زپهلویش زده پهلو بخورشید
نشان داده زخورشیدان پریرو	شده خط شعاعی نشتر او
چو گردد نشترش از دور پیدا	پی تعظیم او خیزد رگ از جا
نیابد رگ الم زو یک سر مو	بود از مو باریکتر نشتر او
شده از سر تراشیدن سر خلق	روان چون آب حکمش بر سر خلق
لب ها گو نریزد آب دیگر	که مویش میان او شده تر
زلبس مقراض آن مه دلکش فتاد	دهد از چشم و ابروی بتان یاد
بود مقراض او دل بسته مو	بود همچشم با مقراض ابرو
بفصد اویش نقش خوش نشسته	بود کارش همیشه دست بسته
زخونم شاخ رانا کرده گلگون	نشسته شاخ گل از رشک در خون
چه افسون میدمد آن فتنه انگیز	که شاخ گل ازو گردیده گل ریز
می شوقش مگر نوشید حمام	که نام شیشه گرد از بیخودی جام
چنان از آتش شوق است بیتاب	که هر شب میخورد چندین سبو آب
نموده جمع خاکستر به گلخن	کند آن ماه تا آئینه روشن

بجز قتلم نباشد مطلب او — ولی سے آزماید تیغ بر مو
کشند تا بادهٔ خون من آن مست — کدو سے منیش پیوسته در دست
شدم در بحر [illegible] ق — تماشا کن که گشتم از کدو غرق
براه انتظا[illegible] م — تهی کیسه برون آید ز حمام
ز مستی [illegible] کر — چو جام باده طاس آب بر سر
ندارد چشم من زین آ[illegible] — که باشد پیش او چون کاسهٔ آب
بیا ای آفتاب عالم ا[illegible] — شب مالی تو شد از تیرگے روز
نهاد آئینه ام آن ماه [illegible] — ولی آندم که بیرون رفتم از خویش
ز دستم دور از آن انگشت ناخن — که در جائی لب باز هم نبندد ناخن
سبک بر داشت مو آن مهر پر نور — تو گوئی سایه کرد از سرم دور
بود تا مه چراغ بزم عالم — مبادا سایهٔ او از سرم کم

آدا سطه روشنی جهان ۱۲

تضمین

هندوی دیدم که مست از عشق بود — گفتمش زین جستجو یت چیست سود
در جوابم گفت آن زنار دار — نیست در دستم عنان اختیار
رشته در گردنم افگنده دوست — می برد هر جا که خاطر خواه اوست

قطعهٔ تاریخ وفات ابوطالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید — طالبا آن بلبل باغ نعیم
رفت و آخر خامه را از دست او — بے عصا سطے کرد این ره را کلیم
اشک حسرت چون نمی ریزد قلم — شد سخن از مردن طالب یتیم
هر دم از شوقش دل اهل سخن — چون زبان خامه میگردد دو نیم

دوبارہ ۱۲

عمرها دریاد او زیر زمین
عاقبت از اشتیاق یکدگر

خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
گشته اند این هر دو در یکجا مقیم

گفت تاریخ وفات او
طور معنی بود روشن

ایضاً در وفات الٰهی شاعر

نیست دور از اثر صحبت او
بر سر خاک وی ارباب زبان

آلب گور در آید به سخن
[illegible] شیده سیه چون سوسن

گفت تاریخ وفاتش طاهر
برد الٰهی ز جهان گوی سخن
۱۰۵۴

ایضاً در وفات امیر الامرا اسلام خان

حیف کز فوت قدوهٔ امرا
تا کند فتح ملک باقی را

دور زان آفتاب اوج کمال
جسته از بسکه برق آه از دل

آنکه داغ اند ماه تا ماهی
شد نفس ناله در گلو ما را

سپهر داغ شد از نصیب سیاه
رخت بیرون کشید زین خرگاه

مردمک شد ز گریه ابر سیاه
خرمن ماه ماند یک پر کاه

همه آزاده دل اگر او شاه
همچو نی زین مصیبت جانکاه

جست این مصرع از زبان غنی
مرد اسلام خان والا جاه
۱۰۷۴

وله

سوز داغ دل ما دفع نشد از مرهم
سفر رفتی و از تیغ فراقت پیهم

گر شمع ز فانوس نمیگردد کم
زخم خندان همه آمد که نیاید بقلم

سیر این غمکده کردیم زمه تا ماهی — هیچکس نیست که بیداغ بود در عالم

کف دریا [illegible] هی — هر که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم

نزد ارباب [illegible] ده — پیش محراب همان به که کنی خود در خم

هست از شیر [illegible] ود — گرچه باشد دهنش غنچهٔ گلزار عدم

میشود نال قلم سوخته چون رشتهٔ شمع — حرف سوز دل خود را چو در آرم برقم

شرف ذات نه بقلب [illegible] — گاو خر را نکند خوردن گندم آدم

هر که آیین قناعت بود [illegible] — نشکند روزه اش ار سنگ ببندد بشکم

همچو موسی که شود [illegible] از لعل [illegible] — دید چون زخم دلم چین بجبین زد مرهم

یاد آن بت کند و سر زند از شوق بسنگ — غلط است اینکه برد سجده برهمن بصنم

آب چون نیست گذارد بدهن تشنه عقیق — دیده ام لخت جگر دارد اگر شد بی نم

حاصل تشنگی غیر تاسف نبود — آسیای سببی دست نساید برهم

قطع پا کرده ام از بهر فراغت اما — بسفر می بردم آب خورش همچو قلم

دولت ظاهر و باطن بشود از می حاصل — خم روایت ز فلاطون کند و جام ز جم

خاتم آن دهن تنگ چو گردد پیدا — هر کس انگشت گذارد بدهن چون خاتم

ولہ

مغز سرها می خورد چون مار ضحاک از جفا — نیز از خار اگر زبان آرند بیرون از قفا

گشت با خار مغیلان پای من تا آشنا — کفش را بر خاک ره انداختم چون نقش پا

در پی مشکل کشایان هرزه گردیدن چرا — کی گره را می کند سوزن ز زنار خویش وا

فکر ما بیرون نمی آید ز گرداب خطا — می برد در ج از کف و بهر گهر غواص ما

خامه گویان بسکه می سازند معنی ها شهید — شد زمین شعر آخر چون زمین کربلا

زلف را بر رخ خط بهر فریب افگنده است — دام ها بر رشته هم گسترد صیاد ما

۵۳ لطافت ابهام در شکنند
۵۴ ای برهمن در یاد
۵۵ ای تا اتفاق رفتم بر خار مغیلان گردید ۱۲
۵۶ بالضم صندوقچه و طبله که پیرایه و جواهر در ان نهند

جانِ من از پیشِ مشتاقان گذشتن سهل نیست
میکند جزو بدن هم از بدن پهلو تهی
هرکه باشد در جهان مشتاق هم رنگ خود است
از برای سرو جای چون کنار آب نیست

گر کشتی دامن ز دستم خون من گیرد ترا
پوست آری عاقبت از بار مے ماند ترا
گاه در ره [illegible] آید چو بیند گهر با
آب [illegible] در کنار من بیا

وله

دردِ اعضا ساخت تا اسپ مرا بی دست و پا
چون گذارم زین به پشت او نمی جنبد ز جا
تا نباشد کس بدنبالش نیاید رو براه
گر رکاب این گرانجان قالب خشتی شود
بسکه از سنگِ حوادث استخوانش گشته خرد

پشت او بازین نشد چون اسپ شطرنج آشنا
[illegible]وار گویا خانه کردم بنا
تازیانه نیست چون دم یکدم از آنش جدا
برنمی خیزد ز روی خاک همچون نقش پا
بسته ام جا بجای زین بپشتش تخته ها

وله

روز و شب از بس زمین گیرم ز دردِ دست و پا
قوتِ رفتار دارم با وجودِ ضعفِ پا
تکیه از ضعفِ بدن هر چند دارم بر عصا
در تهیم عمر من بگذشت چون آئینه ها
پشت ما گردید خم افزود ضعفِ تن مرا
گر چنین از دردِ اعضا خشک گردد پیکرم
در علاج دردِ اعضا سخت حیران مانده ام
درمیان تا گرد درد آمد نمیگردد ز هم
می کشیدم انتقام دردِ خویش از آسمان
گشتن از پهلو به پهلوی دگر معراج ماست

پیکرِ من میزند پهلو بنقشِ بوریا
چون قدم در ره گذارم میرود پایم ز جا
برنمی خیزم ز جای خویش همچون نقشِ پا
این سزای آنکه گشتم عمرها در سر هوا
گرچه محکم میشود چون رشته می گردد دوتا
میشود انگشت پایم رفته رفته خارپا
کاش میگردم ز حیرت یکنفس گم دست و پا
کاسهای زانوم چون شیشهٔ ساعت جدا
کاش بودے دست و پا مانندِ فکرِ من رسا
نردبانی بهر ما گردید نقشِ بوریا

بسکه در اعضای ما افتاده از خستگی شکست — هر رگ ما گشته موی کاسهٔ زانوی ما

بار ور دمن کسی از [illegible] عالم [illegible]شت — عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر خدا

جسم زار ما [illegible]ول — استخوان سنگی شد از بهر شکست رنگ ما

قوت جذب [illegible] اند — کاش بودی استخوان دست ما از کهربا

روزگاری یعنی لغزش تفهیم مرکه [illegible]ست — عاقبت افتاد یعنی مراد در پیش پا

لشکر ضعف ار بناز و بر سر [illegible] — میگریزیم لنگ لنگان در پناه مصطفی

بلکه از آزار دست ما خجا[illegible] — در واز شرمندگی هر لحظه گیرد پای ما

یکنفس دستم چرا غافل زیاد درد نیست — گره پیچیده است از رگ رشته بر انگشتها

دستها البسکه از افسوس بر هم میزنم — می پرد چون رنگ رو از دست من رنگ حنا

قصهٔ درد دت ندارد هیچ پایانی غنی
تا بکی پیش طبیبان سر کنی این ماجرا

در صفت زمستان

موسم سرما شده سرگرم یخ بندیست آب — بط اسیر بیضهٔ فولاد گردید از حباب

بسکه هر دم می نشیند بر سرش گرد سحاب — شد چراغ آسیا در چرخ گردان آفتاب

از زبان تیشهٔ یخ را سرزنشها میکنند — گر نبودی سخت روا از شرم میگردید آب

حلقه های دام ماهی همچو عینک شد زیخ — کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب

تار سرما لرزه بر اندامها افتاده است — نیست غیر از موج الماس بیخه از اضطراب

برق شبها چون چراغ صبح آید در نظر — پرتو برق است گویا جانشین ماهتاب

کس درین شبها نمی یابد نشان روشنی — آسمان تیره به تاریکی نگمند است از شهاب

تا نه بیند از نگاه دور آسیبی برف — هر زمان خورشید گیرد پرده بر چشم از سحاب

سد راه تیر گشتا از لشکر سرما است یخ — غیبه از آتش ندارد باک تیر از آفتاب

پیش ازین تعبیر نتوان کرد از بید آدوی — چشم میگردد سفید از برف را بنید بخواب

زین ریاضتها که در ایام سرما می کشند — جای دارد گر روند اهل زمین بر روی آب

هست چون طوطی زیخ آئینه اش پیش نفس — بسک[illegible] از زبان شست بط و زیر آب

بست آب چشمهٔ خورشید تا در دلو یخ — خشک[illegible] افتاد ماهی بر سراب

دود هنگام وداع شعله از بیم هوا — بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب

پنجهٔ خورشید را از دست برد نماند — آنقدر قوت که اندازد ز روی خود نقاب

کوزها همچون صدف از ژاله تا بر گوهر است — [illegible] خجلت دکان بحر را بست است آب

هیچ ره راه گریزی نیست از دست شکست — تخته نعلین ازان بستند در پا شیخ و شاب

در سر من باد میگردد غنی چون گردباد — سازگار از بسکه با من نیست استعمال آب

ایضاً

از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان — بیضه ها عندلیبان همچو دندان در دهان

طفل اشک از خانه ها چشم بیرون میرود — ابرها چون کاغذ باد است در هر سو دوان

داده یاد از مردم چشمی که می گردد سفید — زاغ زیر برف تا پنهان شده در آشیان

آسمان چون چرخ حلاج است گر گردش سحاب — پنبه و دانه ز برف و ژاله ریزد هر زمان

گشت بهر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع — تار سرها همچو دندان بسته شد آب دهان

بسکه زخم تیرباران خورد از دست فلک — مرغ نتواند پریدن شاخ چون زاغ کمان

کرده است ایام سرما بسکه در رفتن شتاب — برق باشد آتش واماندهٔ این کاروان

سینه بهلو به نخل طور از آتش چنار — زیبد ار خود را کلیم وقت داند باغبان

کی شود از مشعل خورشید یاقوت گرم — زین هوا هر چند گرسی گرد سر تا آسمان

میکند هر کس که گرد ساکن این سرد سیر — نور پوشش از شوق آتشخانه همچون کمان

۱۳۶ دیوان غنی

لبسکه هر سو پارهای یخ براه افتاده است	تیشه بر پا میزند هر کس که می گردد روان
میزند لبهای بام از پارهای یخ مدام	خندهٔ دندان نما بر جبهت و خیز رهروان
چشم گلشن ... بار	پر شد از برف شاخ آشیان بلبلان
تا کند دریو ... یار	کاسه بر کف هست سرو از آشیان بلبلان

تشبیه کاسه آسمان از روی تدبیر

ولـه

در روغن او فتاد زداغم ...	خبر شکر نعمتم نبود بر زبان درد
کاهی رود بجانب سر ک...	شد استخوان پهلوی من نردبان درد
خاشاک موی جمع در و نقد ر چرا ...	از نیست کاسهٔ سر من آشیان درد
گر نیست گشت پایه اش از پای من بال	شد مرتفع ز سایهٔ من بازشان درد
خواهد شکسته شد قلم استخوان من	تا چند در شکنجه بود از تبان درد
آخر دلم شکسته شد از درد استخوان	ای کاش بشکنند چو دلم استخوان درد

تتمه

نبذی احوال مصنف که شارح در مقدمهٔ ثانیه شرح از چند اساتذهٔ معتبر رحمهم الله تعالی نگاشته سراج الدین علی خان آرزو تخلص گوالیاری در تذکرة الشعرا مسمی بمجمع النفائس می آرد که ملا طاهر غنی کشمیری شاگرد شیخ محسن فانی است گویند چون کسی از هند وارد ایران میشد مرحومی میرزا صائب می فرمود که برای ما تحفه از هند آورده و آن عبارتست از اشعار غنی نواب وحید الزمانی طاهر وحید دیوان او را هیکل بازوی خیال خود ساخته بود مثل او از کشمیر چه که از ملک دیگر نیز در متاخران کم برخاسته دربستن مضامین تازه و بندوبست معانی نو و صفائی عبارت از همعصران بلکه از اکثر گذشتگان پیش قدم است جناب میرزا صائب دو صد

بیت از دیوان او انتخاب زده در سفینه خود نوشت و تا حال بیاض مذکور پیش بعضی
(به انتخاب نموده ۱۲)
هست بنازم انصاف میرزای مرحوم را و الا قلیچیان حال ایران صاحبان گنج
باد آورد کلام هندی را بخاطر نمی آرند و نیز در تذکره [illegible] مسطور است که مؤلف
آن میگوید که در بعضی از کتب دیده ام که میرزا [illegible] دکه کاشکی تمام
اشعار میرزا بعنی بخشیدند و این شعر شعر [illegible] برای بخط سبز مرا کرد
اسیر * دام هم رنگ زمین بود گرفتار شدم * حواله من میکردند راقم الحروف
میگوید عزیزی معتمد القول نقل میکرد که می[illegible] تا در بیدل میگفت که اگر این شعر
از جلال اسیر می بود من گفتن شعر ترک میکردم که در لطافت لفظی و معنوی منفرد
می بود محمد بدیع الزمان نصیرآبادی در ذکر شعرای هندی آرد که ملا محمد طاهر غنی در
تحصیل علوم سعی نموده باوجود حداثت سن در کمال بی تعلقی بوده چشم بر زخارف دنیا
که در نظر عارف قدر برگ کاهی ندارد نگشوده لعلت آن غنی معنوی هم بوده چنانکه خود
گفته شعر سعی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش * آبرو چون شمع میریزم ولی بر پای خویش *
از صحیح القولی مسموع شد که پادشاه والا جاه هندوستان سیف خان حاکم کشمیر نوشت که
او را روانه پای تخت نماید سیف خان او را طلبیده تکلیف رفتن هند نمود او ابا نموده
گفت که عرض کنید که دیوانه است خان گفت که عاقلی را چون دیوانه بگویم او فی الفور
گریبان خود را دریده دیوانه وار روانه نجانه شد بعد از سه روز فوت گردید حقا که
درست سلیقه و غریب خیال بود اشعارش همگی لطیف است و میر حسین دوست
در تذکرة الشعرا می نویسد که شاعر ماهر یک صفی محمد طاهر غنی آب و رنگ
گلستان سخندانی است و شاگرد شیخ محسن فانی مرد قانعی بوده میرزا صائب
این بیتش را شنیده عزیمت کشمیر نمود شعر سوی میان تو شده گرا این
گر خطا کاسه سر هاز تن * دریافته پرسید که گرا این مگر نام رشته ایست که گوزه

۱۴۱

[illegible]

گران کاسه را از چرخ بدو جامی سازند گفت بے باز غنی دیوان خود را که از
یک بیت به گنجینه و دو هزار بیت بیاض غنی نگاشته و باقی را آب داده بود
پیش میرز[illegible] از مطالعه آن بغایت محظوظ شد خصوصا
بر بیتے حسر[illegible] ش همیشه که در تمام عمر خود گفته ام باین کشمیری
و این یک بیـ[illegible] ی کاتب محمد افضل سرخوش در ذکر فضائلش آورده
که محمد طاهر غنی صاحب طبع[illegible] ے را بمعجز کمال بیانیده از خطه
کشمیر بلکه از اقلیم هند بهم چو او[illegible] شنید بر نخاسته و دیوانش را محمد علی ماهر
ترتیب داده چنانچه دیوان[illegible] را شنیده و جمع نموده غنی تاریخ
شعر گفتن و اشتهار تخلص یافتن او است و اکثر از معاصرین متاخرین قائل بخوش
کلامی او بوده اند میگویند که تخلص خود را صفت ذات خویش ساخته بود یعنی در عین تنگدستی
بکمال جمعیت میگذرانید و چون زمرد آب خود سرسبز بوده برنگ مروارید در صدف
زاویه بپاس آبرو مقید بودی اشعارش مانند گلهای کشمیر همیشه با طراوت و طرز کلامش
چون کلام خوبان پیوسته با طراوت و آب است و او را معنی خاص بسیار است و مضامین
تازه بے قیاس اگرچه شاگرد محسن فانی است لیکن بوجه وسیع ادراک در فنون علم
با استاد چیره دستی می نمود هرگاه شیخ را مسئله مشکل پیش آمدے از وے استفسار
نمودے اما زنگ روحش در همین شباب بسر پنجه شاهین اجل گرفتار گردیده و در سفر
واپسین نیز بر استاد سبقت گزیده با این ضیق فرصت آنچه از طبع وقادش
سرزده بود الی الآن در ایران و توران و سواد هندوستان بر افواه و السنه جاری است
و این بیت از غیب دانیهای اوست که نباشد شعر من مشهور تا جان در بدن باشد
که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را محمد علی ماهر که تتبع های میرزا جعفر
در تاریخ رحلتش این قطعه نظم کرده **قطعه** چو داد از شش صحبت شیخ کامل محسن فانی

غنی سر حلقهٔ اصحاب او در نکته دانی شد ✤ تهی چون کرد بزم شیخ رگفتند تاریخش ✤
گرا گاهی سوی دار البقا از دار فانی شد ✤ عنایت خان پسر ظفر خان ناظم صوبهٔ کشمیر
دعوی کرد که شعر یکه از یکمرتبه خواندن یا شنیدن بفهم من نیاید بمعنی است چون غنی
بشنید این دعوی از وی نپسندید و گفت تا حال اعتماد [illegible] ایت خان و اشتم امروز
آن اعتماد برخاست و بعد از ان هیچگاه با خانه گور ملاقات [illegible] و هم تاریخ وفات
گر یکهزار و هفتاد و نه باشد و ابتدای شعر گوئی او که یکهزار و شصت بود سنین مشق شعر او
نوزده سال میشود سبحان قدر اینقدر فرصت [illegible] و تکمیل فن باین درجه که کاملان
شیوهٔ سخنوری را در قرنها دست [illegible] این سعادت بزور
بازو نیست ✤ تا نبخشد خدای بخشنده فقط

خاتمة الطبع

الحمد لله الغنی که دیوان بالدار دولت نازک سخنی ملا محمد طاهر متخلص به غنی
در مطبع رواج بخش علم و هنر قدردان نکته پرور عارج معارج والا همتی
صاعد مصاعد عالی فطرتی منشی نولکشور دام فیضه
بمقام کانپور ۲۷ فروری سنه ۱۸۶۹ ع
مطابق ۱۳ ماه ذیقعده سنه ۱۲۸۵ هجری
مرتبه اول حلیه طبع
پوشید

ف زیرا که چون قطعات تواریخ
مسلم شاگرد غنی که جامع دیوان
است در دیباچه ایراد یافته
لهذا بنظر تکرار در اینجا موقوف
داشته شد و الا شرح دیوان
آن قطعات هم در اینجا منطبع
ساخته بود ۱۲ ✤ ✤

3854